

رمان او یا دخترش ؟ | argh.ava.n | کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



## فصل اول

الان که دارم می نویسم ساعت ده شبه، همین نیم ساعت پیش خوندن یه رمان قشنگو که یه داستان واقعی بود تموم کردم. سرگرمی این روزای منم شده رمان خوندن، باعث می شه همه چیزو فراموش کنم و خودمو تو داستان غرق کنم. یه دفعه با خودم گفتم "چرا من ننویسم"

سرنوشت منم کم از رمان نداره , الان بهترین موقعیتها واسه شروع یه داستان تازه. یه سر رسید از تو قفسه ی کتابام برداشتم با یه روان نویس که از دوره ی دانشجویم واسم مونده و خیلی خوش دسته. الان که دیگه تنها موندم بهترین فرصته واسه نوشتن,, حداقلش اینه که به این وسیله می تونم افکارمو جمع بندی کنم و شاید بتونم به یه نتیجه ای برسم.

باید از همون اول شروع کنم, از همون اول که با کورش آشنا شدم. تازه از دانشگاه برگشته بودم خونه , از صبح تا ساعت هفت شب کلاس داشتم و از خستگی رمق رو پا ایستادن و نداشتم, فقط وسایلمو همونجا کنار در اتاق ولو کردم و مانتو و مقنعه امو پرت کردم رو تخت و رفتم سمت اشپزخونه, تندتند از هرچی تو یخچال پیدا می شد کمی خوردمو برگشتم تو اتاق و افتادم رو تختمو بیهوش شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم حوصله ی صبحونه خوردنو نداشتم , یه لیوان شیر سر کشیدمو از خونه زدم بیرون. خونه ی ما یک ابارتاتن دو واحدی بود که طبقه ی بالاش من بودم و طبقه ی پایینش داداش بهادرم با خانم و دختر کوچولوش پرنیان.

صدای بحث بهادر و خانمش ساناز به وضوح از پشت درشون شنیده می شد, می دونستم بحث بازم سره منه, پس بی سرو صدا راهمو به سمت پارکینگ کج کردم و از خیر سر زدن به پرنیان هم گذشتم. ماشینو از پارکینگ بیرون آوردم و به طرف دانشگاه حرکت کردم.

اون روز پنج شنبه بود و با استاد مترجم کلاس داشتیم, امیدوار بودم بالاخره در مورده درخواستم یه فکری کرده باشه. وارد کلاس که شدم هنوز کلاس خلوت بود و تک و توک دانشجوها پشت میزاشون مشغول کار بودن, وسایلمو روی یکی از میزهای آتلیه گذاشتم و تصمیم گرفتم تا زمان شروع کلاس یه سری به اتاق اساتید بزنم. از پله ها پایین رفتم و پشت دراتاق نفسی تازه کردم و چند ضربه به در زدم و وارد شدم , خوشبختانه چون اول صبح بود اتاق اساتید هم هنوز خلوت بود, نفس راحتی کشیدم و رو به مهندس مترجم گفتم:

\_\_ ببخشید استاد می تونم چند لحظه وقتتو نو بگیرم ?

با لبخند سری تکون داد و همراه من از اتاق خارج شد و گفت:

\_\_ حتما اومدی نتیجه ی صحبتامو بفهمی?... اول بگو بینم زبانت در چه حده?

\_\_ تافلمو گرفتم.

\_\_ تخصصی چی ؟

\_\_ اونم بد نیست... تقریبا مسلطم.

\_\_ خب, خوبه ... بین ما فعلا برنامه جذب نیرو نداشتیم, ولی با وساطت من قبول کردن فعلا برای یک ماه بیای و بصورت آزمایشی تو آتلیه مشغول بشی... البته شرطشون این بود که رو زبان مسلط باشی چون منشی شرکت با اینکه زبانش خوبه ولی از مسایل فنی معماری چیزی نمی دونه واسه همین باهاش به مشکل خوردیم.

\_\_ باشه مشکلی نیست.

\_\_ برنامه ی کلاسات چه جوریه؟

\_\_ برنامه ی کلاسامو توضیح دادم و قرار شد از شنبه تو شرکتشون مشغول بشم.

\_\_ استاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_\_ خب کلاست دیر نشه , شما برو منم کیفمو بر می دارم و می آم.

\_\_ داشتم به سمت کلاس می رفتم که موبایلم زنگ خورد, شماره ی بهادر افتاده بود :

\_\_ بله؟

\_\_ سلام \_ سلام, چطوری؟

\_\_ خوب, مرسی

\_\_ سانلز و پرریان چطورن؟

\_\_ اونام خوبن, صبح کی رفتی؟ اومدم بالا نبودى؟

\_\_ آره کلاس داشتم, قبلش هم باید با استادم صحبت م کردم, زودتر راه افتادم.

\_\_ ناهار بیا پایین

\_\_ ممنون, به یکی از دوستانم قول دادم, عصری پرریانو بفرست بالا , دلم واسش یه ذره شده.

\_\_ باشه

\_\_ راستی من از شنبه کارم تو شرکت استادم اوکی شد

\_ آخه تو که احتیاجی به کار نداری!

\_ حقوقش که چیزی نمی شه , بیشتر به خاطر کار آموزی و تجربه می رم... ببخشید من برم. الان کلاسم شروع می شه

\_ باشه خداحافظ

اون روز ظهر با کسی قرار نداشتیم ولی واسه اینکه از زیر دعوت بهادر فرار کنم این دروغ مصلحتی رو بهش گفتم, دوست نداشتیم نقش یه مزاحم سمجو تو زندگی اونو همسرش داشته باشیم. با گوشیم به دخترخالم یلدا اس زدیم: " ظهر چیکاره ای?"

"بیکار بیا اینجا"

"میام دنبالت با همبریم بیرون"

"اوکی"

بعد از کلاس با بی حوصلگی وسایلمو روی صندلی عقب ماشین پرت کردم و ماشینو روشن کردم و به سمت خونه ی خاله حرکت کردم. یلدا حاضر و آماده روی مبل نشسته بود. خدایا این بشر چه حوصله ای داشت. اگه حتی می خواست تا سر کوچه بره حتما باید آرایش کامل می کرد و حسابی به خودش می رسید. با دیدن قیافه ی ساده ی من تو مانتو و مقنعه ی دانشگاه , با اخمی مصنوعی گفت:

\_ با این قیافه می خوای با من بیای بیرون?

\_ از سرت هم زیاده

و رو به خاله ادامه دادم:

\_ با اجازه خاله

و دوباره رو به یلدا گفتم:

\_ اگه می خوای بیای تا پشیمون نشدم راه بیفت

خاله تا دم در بدرقمون کرد و از خونشون بیرون اومدیم. یلدا کنارم روی صندلی جلو نشست و گفت:

\_ کاش پرنیانم آورده بودی

\_ دارم از دانشگاه می آم

\_ دلم واسش یه ذره شده

\_ خودمم دوسه روزه ندیدمش... وروجک خودشو حسابی تو دل همه جا می کنه

\_ چه خبر از ساناز و بهادر

\_ همون خبرای همیشه، هنوزم سر من باهم مشکل دارن

\_ تو که کاری بهشون نداری!

\_ نه ولی بالاخره سایم رو زندگیشونه، می دونم ساناز خیلی دلش می خواد تعطیلات عیدو با خواهرش اینا بره شمال ولی بهادر به خاطر من راضی نشده، به خاطر اینکه من تو خونه تنها می مونم.

\_ خب تو هم باهاشون می رفتی

\_ اولاً دوست ندارم برم خونه ی خواهرش، دوما پروژه های دانشگاه حسابی وقت گیره ، به بهادر گفتم شما برید من می گم یلدا بیاد پیشم ، گفت " یکی باید مواظب خود یلدا باشه "

\_ عجب بی شعوریه این داداش تو... مگه من بچه ام؟

خندیدم و گفتم:

\_ نه به خاطر امنیتمون می گه ، خب تو بگو، چه خبر از امید جونت؟

\_ داره با مامانش اینا صحبت می کنه ، قراره بعد از عید بیاد خواستگاری.

\_ پس تو هم پریدی؟

\_ چی بگم والله...اگه اون مادر فولادزره بذاره...مامانشو می گم.

\_ از حالا دعوای مادرشوهر و عروس شروع شده؟

\_ عوض اینکه مامان و بابای من سنگ بندازن ، اون خانم هی ایراد می گیرن.

\_ مادره دیگه حق داره.

با حرص گفت:

\_ امیدوارم یه مادرشوهر عین مامان امید نصیبت بشه که دیگه ازش دفاع نکنی.

بعد از ناهار به یلدا گفتم:

\_ میای بریم پیش من؟

\_ راستش نامزدی دوست امید دعوتیم باید برم حاضر بشم.

\_ آره دیگه حاضر شدن شمام که یه قرن طول می کشه.

وقتی وارد خونه شدم ساعت سه و نیمه بعد از ظهر بود. بعد از خوردن نماز شروع کردم به تمیزکاری ، بعد از فوت مامان همیشه برنامه همین بود، پنج شنبه ها به خونه می رسیدم. تا ساعت پنج و نیم مشغول بودم ، داشتم به عنوان آخرین کار روی کابینتارو دستمال می کشیدم که در زدن. می دونستم پرنیان پشت دره واسه همین عروسکی رو که براش خریده بودم برداشتم و درو باز کردم. به محض باز شدن در پرید تو بغلم . بوسیدمشو گفتم:

\_ سلام عشق من، دلم واست یه ذره شده بود.

\_ سلام عمه جون خوشگله ، خوبی؟

بهادر هم پشت سر پرنیان وارد شد و گفت:

\_ به. اینجا چه همه چیز برق می زنه.

پرنیان با اشاره به عروسکش پرسید:

\_ اسمش چیه عمه جون؟

\_ نمی دونم عزیزم تو دوست داری اسمش چی باشه؟

یه قیافه ی کج و کوله به خودش گرفت که مثلا داره فکر می کنه، بعدم با هیجان خندید و گفت:

\_ فهمیدم ... ترمه.

\_ ای وروجک

بغلش کردم و قبقبکش دادم، غش غش می خندید. وقتی اینجوری می خندید دلم می خواست بغلش کنم و تا می تونم تو بغلم فشارش بدم. دم گوشش گفتم:

\_\_ حالا می آی با هم از بابات پذیرایی کنیم؟

چشمکی زد و به سمت آشپزخونه دوید. پشت سرش رفتم و پیشدستی و ظرف شیرینی رو به دستش دادم، شیرینی ای بود که پرنیان خیلی دوست داشت و من همیشه واسه به دست آوردن دلش از این نوع شیرینی تو خونه داشتم. چای ریختم و به سمت بهادر رفتم. روی راحتی روبروی تلویزیون لم داده بود و با اینکه ظاهرا به نظر می اومد داره تلویزیون تماشا می کنه ولی می دونستم که حسابی تو فکره. سینی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

\_\_ چه خبر?... مسافرتتون چی شد؟

پرنیان: \_\_ من وماما ن می ریم ولی بابا نمی آد.

با تعجب گفتم:

\_\_ می خوای سره سال تحویلی زن و بچتو تنها بذاری؟ ... به خاطر من?... حرفت زوره، ساناز حق داره ناراحت بشه.

\_\_ فکرم اینجاس... نمی تونم برم.

\_\_ این بچه چه گناهی داره... منکه دیگه بچه نیستم حواسم به خودم هست.

\_\_ یه دختر تنها، تو دو طبقه ساختمون..... نج، اصلا نمی شه.

\_\_ یلدا میاد پیشم، نگران نباش.... من ازت می خوام، لطفا باهاشون برو.

\_\_ تو رو چیکار کنم؟

\_\_ بین بهادر تو داری یه جوری رفتار می کنی که من احساس عذاب وجدان می کنم.

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

\_\_ حالا ببینم چی می شه!

\_\_ نه حتما باید بری، وگرنه من به فکر می افتم دنبال یه جای دیگه باشم واسه خودم.

\_ می دونی که من بهت همچین اجازه ای نمی دم.

\_ پس لطفا منو بین خودت و زنت قرار نده

از جاش بلند شد و رو به پرنیان گفت:

\_ من ومامان داریم می ریم خرید، تو پیش عمه هستی؟

\_ آره

بعد از رفتن اونا تا شب حسابی با پرنیان بازی کردم. واسه شامم پیتزا سفارش دادم و دوتایی حسابی خوردیم. ساعت ده ونیم شده بود و پرنیان حسابی گیج بود. روی کاناپه خوابوندمش و گفتم:

\_ بخواب عمه جون، مامانت اینا که بیان بابات بغلت می کنه می برت پایین.

بعد از خوابیدن پرنیان برای خودم قهوه درست کردم ، همه ی چراغارو خاموش کردم و پشت لب تاپیم نشستم . اگه می خواستم تو شرکت مشغول کار بشم باید زمان بیشتری رو به پروژه های دانشگاهیم اختصاص می دادم.

صدای در پارکینگ بلند شد. متوجه شدم که بهادر و ساناز برگشتن، پشت در منتظرشون شدم. وقتی صدای پاشونو شنیدم درو باز کردم و صدا زدم:

\_ بهادر

\_ جانم، مگه شما نخوابیدین؟ پس چرا چراغا خاموشه؟

\_ سلام ، نه ، پرنیان خوابیده بیارمش یا باشه اینجا؟

\_ نه بذار وسایلو ببرم تو میام می برم

وقتی بذای بردن پرنیان بالا اومدچند ا پلاستیک دستش بود که روی کابینت آشپزخونه گذاشت. پرسیدم:

\_ اینا چیه؟

\_ واسه خونه خرید کردیم، یه خرده ام واسه تو گرفتیم.



\_ بازم؟ ... بابا این چه کاریه؟ من خودمم می تونم خرید کنم

\_ چه فرقی می کنه وقتی من دارم میرم تو دوباره بری که چی بشه؟

\_ به ساناز گفتمی توهم باهاشون می ری؟

نفس عمیقی که بیشتر شبیه به آه بود کشید و سری تکون داد:

\_ آفرین پسر خوب

پرنیانو بغل کرد و گفت:

\_ تا روزی که می ریم فکراتو بکن، اگه توام بیای هم ساناز خوشحال می شه هم خیال من راحتتره

اشاره ای به لب تاپ و دم و دستگاهی که روی میز پهن بود کردم و گفتم:

\_ تو که وضعیت منو می بینی

با تاسف سری تکون داد و گفت:

\_ خودت واسه خودت کار درست می کنی

با لبخند درو برایش باز کردم و دستی به پشتش زدم و گفتم:

\_ به ساناز سلام برسون

جمعه ظهر ساناز دعوتم کرده بود، نزدیک ظهر لباسامو عوض کردم، یه شلوار بگی راحت با یه تی شرت مارکداره تنگ پوشیدم، موهای صافمو محکم بالای سرم بستم و آرایش ملایمی کردم، وقتی موهامو اون مدلی می بستم خودم خیلی خوشم می اومد، آخه موهام پشت سرم مثل آبشار اینطرف و اونطرف می رفت، رفتم پشت پنجره اشبزخونه و از بوته ی بزرگ یاس رازقی مون چند شاخه چیدم و با تمام وجود عطرشو بو کشیدم، عالی بود.

این گلدونو از قبل از فوت مامان داشتیم، یاس رازقی گل مورد علاقه ی مامانم بود واسه همین با تمام وجود به این گلدون می رسیدم و سعی می کردم حفظش کنم و حالا اون یه گلدون حسابی بزرگ شده بود. رفتم سر کمد کتابام، همیشه اونجا چندتا کتاب داستان و بازی فکری جدید واسه پرنیان داشتیم، یکی از کتابارو برداشتم و بعد از برداشتن موبایل و کلیدم در خونه رو بستم و رفتم پایین و چند ضربه به در خونه ی بهادر اینا زدم.

صدای دویدن پرنیانو شنیدم و درو باز کرد و طبق معمول همیشه پرید تو بغلم و سلام کرد.  
جوابشو دادم و بعد از بوسیدنش گفتم:

\_ پس مامان و بابات کوشن؟

همینطور که کتابو از دستم می گرفت گفت:

\_ بابا ماشینشو برده تعویض روغن, مامانم تو آشپزخونهاس.

ساناز با صدای بلندی گفت:

\_ سلام ترمه جون , ببخشید دستم به برنج بنده.

به سمتش رفتم و گفتم:

\_ سلام

\_ سلام , خوبذ؟

داشت برنجای جوشیده رو تو آبکش خالی می کرد. بعد از اینکه کارشو انجام داد به طرفم اومد ,  
همدیگه رو بوسیدیم و گفتم:

\_ باز من مزاحمتون شدم.

\_ این حرفا چیه?... دیشب پرنیان حسابی اذیتت کرد!؟

\_ نگو!.... دلم واسش یه ذره شده بود.

با خنده گفت:

\_ باز بوهای خوب می آد , یاسامو کجا گذاشتی؟

\_ روی میز نشیمنه

\_ دستت درد نکنه , عجب عطریم داره.

ساناز دختر خوبیه, اگه وضعیت خاصه زندگی من نبود مطمئناً می تونستیم خیلی باهم صمیمی تر  
باشیم, ولی تنها زندگی کردن من یه کم کارارو واسش سخت کرده بود, آخه من مامان و بابامو به  
فاصله ی یه سال از هم از دست دادم, پنج سال پیش وقتی من هجده ساله بودم مامان درست

یازده ماه بعد از بابا فوت کرد. بهادر اون موقع تازه با ساناز ازدواج کرده بود و از اون موقع خودشو مسئول من می دونست. به خاطر اتفاقی که واسه مامان افتاد من اولین سال کنکورمو ازدست دادم و واسه همین یه سال دیرتر وارد دانشگاه شدم. وقتی قابلمه های بزرگ غذا رو روی اجاق گاز دیدم رو به ساناز گفتم:

\_ آمه مون دارین؟

\_ آره، مامانم و سحر اینا میان

\_ پس من برم لباسمو عوض کنم

با اخم ظریفی گفت:

\_ چرا؟، اینجوری که خیلی بهت میاد

\_ بد نیست؟!!

\_ نه بابا، تیپ تو از اون تیپاس که هم لباسای اسپورت بهت میاد و هم وقتی خانمی می پوشی خیلی جذاب می شی

\_ تو لطف داری

\_ راستی ترمه خالم دیشب باز زنگ زده بود التماس دعا داشت

\_ واسه چی؟!!

\_ مگه بهادر بهت نگفته؟!!

\_ نه، چیو؟!!

\_ خیلی بدجنسه

همینطور که وسایل سالادو ازش می گرفتم تا امادش کنم پرسیدم:

\_ چی شده مگه؟

\_ خالم ازت واسه فرزندش خواستگاری کرده ... اینبهادر از اولشم از فرزند خوشش نمیومد واسه همینم بهت نگفته

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، ادامه داد:

\_ خیلی مارمولکه این بهادر ... از دیروز هی بهش می گم هی می گه ترمه گفته نه

بهادر که تازه از پشت سر ساناز وارد آشپزخونه شده بود یهو با خنده و صدای بلند گفت:

\_ کی داره پشت سره من حرف می زنه!?

ساناز که حسابی رسیده بود از جاش پرید و جیغ خفیفی کشید. لهادر که از دیدن حالت ساناز از خنده ریسه می رفت از پشت بغلشکرد و گفت:

\_ خب چرا یه چیزی می گی که اینطوری از ترس کپ کنی!?

ساناز با اخم شونه هاشو از بازوهای بهادر بیرون کشید و گفت:

\_ خودتو لوس نکن، زهرم ترکید

منکه آروم آروم می خندیدم به بهادر سلام کردم. با خنده جواب داد:

\_ علیک سلام، چه عجب؟..... مثل اینکه حسابی از حرفای ساناز قند تو دلت آب کردن

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

\_ خیلی بدی

\_ خب داشتین می گفتین، کی مارمولکه؟.... فرزند!?

ساناز: \_ نخیر جنابعالی و گفتم، چرا به ترمه نگفتی؟

\_ منکه می دونم حرف تو دهن تو بند نمی شه چرا خودمو خسته کنم..... در ضمن ترمه رو حرف

من حرف نمی زنه وقتی من می گم نه ترمه هم می گه نه

پرنیان که کارتونش تموم شده بود وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ عمه جون کتابمو واسم می خونی؟

\_ بیا عزیز دلم، کارم که تموم شد واست می خونم

بهادر چاقورو از دستم گرفت و گفت:

\_ بده من اینو تموم می کنم, در ضمن لباستم مناسب نیست

ساناز: \_ من بهش یه شال می دم

بهدادر با پوزخند: \_ پس یکی از پیرهناهای منم بده بیوشه

ساناز: \_ کسی نیست که!

بهدادر با شیطننت لبی به دندون گرفت و گفت: \_ اختیار دارین, یعنی می گین آقا داداشتون و محمود خان کسی نیستن!?

ساناز چشم غره ای به بهادر رفت و من دست پرنیانو گرفتم و گفتم :

\_ ما یه سر می ریم بالا و بر می گردیم

به واحد خودم برگشتم, یه بلوز مدل پیراهن مردونه ی کتون سورمه ای روی تی شرتم پوشیدم و یه شال سبز ارتشی که با شلوار چریکیم ست بود هم روی سرم انداختم.

من دیگه مثل یکی از اعضای خانواده ی ساناز شده بودم درست مثل بهادر و همیشه تو مهمونیاشون حضور داشتم. وقتی درو باز کردم از توی پله ها سرو صدای سلام و علیک میومدم, دست پرنیانو گرفتم و رفتیم پایین, مامان و بابا ی ساناز بودن با پیمان داداشش و آنیتا دختر سحر. جلو رفتیم و سلام کردم مامان ساناز مثل همیشه با روی خوش احوالم و پرسید و صورتمو بوسید, پیمان جواب سلامم و داد و باباش با محبت گفت:

\_ سلام خانم مهندس , احوال شما?

با تعارف بهادر همه وارد پذیرایی شدن, پرنیان که با دیدن آنیتا کتاب خوندن و فراموش کرده بود دست آنیتارو گرفت و با خودش به اتاقش برد, ساناز به مامانش گفت:

\_ پس سحر اینا کوشن?, آنیتا با شما بود!?

\_ میان, مثل اینکه محمود خان یه کاری واسش پیش اومد گفت یه سر می رم شرکت و بر می گردم , ما رفتیم دنبال آنیا

بهدادر با لبخند: \_ پس اون وروجک دیگه رو چرا نیاوردین!?

\_\_ نه بهادر جان، مامسئولیت نیمارو قبول نمی کنیم، دفعه ی آخری که سحر گذاشتش پیش من تا به هفته کمرم گرفت افتادم تو خونه... ماشالله فقط به گوله آتیشه

بهادر با خنده با چای و شیرینی از مهموناش پذیرایی می کرد و از پیمان در مورد درس و دانشگاه سوآلایی می پرسید، پیمان سال آخر پزشکی بود، به بار قبل از فوت مامان ، همون اوایل ازدواج بهادر و ساناز به بار وقتی بهادر با مامان صحبت می کرد از بین حرفاشون فهمیده بودم که مامان ساناز منو به پیمان پیشنهاد داده و پیمان گفته " باشه، ترمه دختر خوبیه ولی حالا واسه این حرفا زوده" بعد از فوت مامان دیگه هیچوقت صحبتی پیش نیومد ، اون موقع شاید تحت تاثیر احساسات خام نوجوونی توجه من خیلی به سمت پیمان جلب شده بود ، ( البته از حق نگذریم پسر خیلی خوبی هم بود) ولی بعدها از گوشه و کنایه های فامیلشون فهمیده بودم که با وضعیت فعلی من که بزرگتری بالای سرم نیست اونا ترجیح دادن که این پیشنهاد سربسته اصلاً مطرح نشه. و با وضعیت فعلی که ساناز خواستگاری پسرخالشو مطرح می کرد مشخص شد که کلاً از تصمیمشون برگشتن. به جرایبی ته دلم ناراحت بودم ، نمی گم بهش علاقمند بودم ولی از همون موقعها به جایی ته ذهنم خودمو متعلق به پیمان می دونستم. از حالت نگاههای گاه و بیگاه اونم احساس می کردم اونم کاملاً بی خیال من نشده.

تو حال و هوا و فکرای خودم بودم که با صدای آقای عبادی به خودم اومدم:

\_\_ خب خانم مهندس کی شیرینی فارغ التحصیلی به ما می دی؟

\_\_ ترم آخرم، ان شاء الله اگه بتونم از پایان نامم خوب دفاع کنم دیگه تا شهریور تمومه

\_\_ به سلامتی، برنامت واسه بعدش چیه؟

\_\_ راستش با این وضعیت سنگین ترم آخر که پایان نامه و طرح نهایی رو باهم برداشتم امسال نمی تونم رو کنکور ارشد حساب کنم ، فعلاً قراره از فردا تو شرکت یکی از استادام مشغول بشم

آقای عبادی هم دکترای معماری داشت و به عنوان استاد تو دانشگاه ما تدریس می کرد ولی هیچوقت پیش نیومد که من کلاسی و با ایشون بگذرونم. با لبخند گفت:

\_\_ فضولی نیست اگه پرسم شرکت کی؟

\_\_ اختیار دارید، این چه حرفیه؟!، شرکت " المان " مهندس مترجم.

\_ آهان، بچه ی خوبیه، شرکتشونم خیلی فعاله، بهداد مترجم و خانمش هر دو یه زمانی دانشجوی من بودن ... بچه های زرنگیم بودن، پیشرفتشون تو کار هم خیلی خوب بوده.

\_ فعلاً قراره تو آتلیه مشغول بشم البته فعلاً به صورت آزمایشی.

\_ برای اول کار خیلی هم خوبه، همینکه دست رو دست نداشتی و با این حجم سنگین درسی می خوای یه جا مشغول بشی خیلی خوبه.

\*\*\*

سحر خواهر بزرگتر ساناز با محمود خان شوهرش که شرکت بازرگانی داشت و پسرش نیما از راه رسیدن. با رسیدن اونا به ساناز کمک کردم و باهم میز ناهارو چیدیم، آشپزی ساناز حرف نداشت و اونروز م حسابی سنگ تموم گذاشته بود. به تعارف بهادر همه دور میز نشستیم. خانم عبادی در حال گرفتن بشقاب برنجی که بهادر براش آماده کرده بود رو بعهش گفت:

\_ چی شد بهادر جان؟، نظر ترمه جونو پرسیدی؟..... من جواب خواخرومو چی بدم؟

با خجالت سرمو پایین انداختم، می فهمیدم که نگاه پیمان کاملاً روم قفل شده. بهادر نفس عمیقی کشید و با لحنی احترام آمیز گفت:

\_ راستش من فعلاً صلاح نمی دونم ترمه رو وارد این مسایل کنم، واسه یکسال آینده سر ترمه خیلی شلوغه.

سحر که سعی داشت جو سنگین پیش اومده رو یکمی تلطیف کنه با خنده گفت:

\_ یعنی بهادر خان شما قول سال دیگه رو می دید دیگه!؟

به آرومی سرمو به سمت بهادر برگردوندم، بهادر با لبخند گفت:

\_ می دونین سحر جان من فکر می کنم... چه جووری بگم؟....، فرزاد و ترمه اصلاً تناسبی باهم ندارن....بازم نظر ترمه واسه من محترمه ولی من بعید می دونم ترمه هم با این شرایط راضی بشه به ازدواج.

آقای عبادی واسه اینکه موضوع و تموم کنه گفت:

\_ منم موافقم , فرزند پر سرو صدا رو چه به این خانم مهندس آروم ما..... نگاش کنین, از وقتی اومدیم تا حالا سرجمع چند تا کلمه صحبت کرده این طفلک!?

خانم عبادی: \_ آخه خولهرم خیلی اصرار داشت

بهدادر: \_ می دونم واسه شمام سخته ولی اگه یهجوری محترمانه قضیه رو فیصله بدین مامنونتون می شیم

\_ نمی خواین بیشتر فکر کنین? , فرزندو به ظاهرش نبینید که شیطون و شلوغه, ته دلش بچه ی خیلی خوبیه.

پیمان که تا اون موقع ساکت بود گفت:

\_ انقدر اصرار نکن مامان, شما از شرایط فرزند چیز زیادی نمی دونی.

و رو به ساناز و بهادر تشکری کرد و از پشت میز بلند شد. زیر چشمی نگاش می کردن, کلافه بود. روی یکی از مبایلای راحتی لم داد و مشغول عوض کردن کانالای تلویزیون شد.

بعد از نهار وقتی ما داشتیم میزو جمع می کردیم , آیتنا و پرنیان به زور دست منو می کشیدن تا بع اتاق برون. ساناز رو به من گفت:

\_ کاری نیست ترمه جان خودم انجام می دم, اگه حوصلشونو داری برو بین چی می گن.

تو اتاق هر جوری بود سرشونو گرم کردم و به سمت دستشویی رفتم, آبی به دست و صورتم زدم و دست خیزی تو موهام کشیدم و زیر شالم مرتبشون کردم و خواستم از دستشویی بیام بیرون که از لای در پیمانو دیدم که دستشو کرده تو موهاشو با عصبانیت باسحر صحبت می کنه. دیدم زشته اگه یه دفعه سر زده بپریم وسط حرفشون, تصمیم گرفتم یه کم معطل کنم تا صحبتاشون تموم بشه, از لای در بیرون و نگاه کردم پیمان درحالیکه سعی می کرد صداشو کنترل کنه با حرص رو به سحر گفت:

\_ این مامان چرا اینجوری می کنه?... می خواد با من لجبازی کنه?... من می گم درمورد من با بهادر صحبت کن شروع می کنه از فرزند تعریف کردن

\_ هیس, آروم باش زشته, خب صلاح نمی دونه, مادرته



\_ یعنی چی؟, مگه این همون دختری نیست که خودتون پیشنهاد دادین؟, حالا چی شد که یهو بد شد؟

\_ ماما فکر می کرد تو اصلاً اون موضوع و فراموش کردی, چند ساله از اون صحبتا گذشته... تو اون موقع قبول نکردی.

\_ اون موقع قبول نکردم چون هم اون بچه بود هم من, ولی مگه من همون موقع نگفتم باشه .... من شیش ساله دارم به این دختر فکر می کنم حالا شما جلوی چشم منمی شنیدید سنگ فرزادو به سینه می زنین.

\_ هیس , صداتو می شنون بده.... جای این حرفا اینجا نیست, بذار تو خونه درموردش صحبت می کنیم.... تو که می دونی ماما الان دیگه به این وصلت راضی نیست.... تو چه می دونی تو این چند سال که بزرگتری بالا سرش نبوده با کی رفته با کی اومده...., خودم چند وقت پیش با اون دختر خالش با یه پسره دیدمشون.

\_ بزرگتر بالا سرش نیست؟! پس بهادر چیکاره اس؟

\_ بهادر که سرش تو زندگی خودشه.

\_ یعنی می گی یه دونه خواهرشو ول کرده؟!..... نه خواهر من بهادر اونقدرها هم که فکر می کنی بی رگ نیست.

سحر که دیگه تقریباً کلافه بود حرف آخر و زد و به پذیرایی برگشت:

\_ محض اطلاع شما پیمان خانهمین بیست روز عیدو بهادر و ساناز و پرنیان با ما میان شمال ولی هر چی به ترمه خانم اصرار کردن راضی نشده باهاشون بیاد..... به نظر تو یه دختر تنها بیست رز تعطیلو می خوا تو این خونه تنها بمونه چیکار کنه؟

پشت در دستشویی وا رفته بودم, فکر کنم فشارم داشت به صفر می رسید, " اینا در مورد من چی فکر می کنن؟" این تنها فکری بود که تو سرم می چرخید, پیمان دوباره با کلافگی چنگی به موهانش زد و از خونه خارج شد. دوباره آبی به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم. ماما ساناز داشت از سحر می پرسید:

\_ کجا رفت پیمان؟

\_\_ به من چیزی نگفت.

برای حفظ ظاهر چند دقیقه دیگه کنار مهمونا نشستیم، حالم از لبخندای سحر و مامانش بهم می خورد، اونا چه جووری به خودشون اجازه می دادن در ظاهر دوست چنین نسبتیهایی بهم بدن؟!!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

\_\_ دستت درد نکنه ساناز جون با اجازت من دیگه برم بالا

\_\_ چه زود؟

\_\_ ممنون کارای دانشگام مونده.

بهادر نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

\_\_ حالت خوبه ترمه؟، چرا رنگت انقدر پریده؟

\_\_ نه خوبم، یه خورده سرم درد می کنه.

خداحافظی سرسری از همه کردم و از خونه بیرون اومدم. هنوز در خونمو کامل نیسته بودم که اشکام روون شد. این همه سال تنهایی زندگی کرده بودم و دست از پا خطا نکرده بودم بعد این تهمتای بی پایه و اساس و بدون هیچ دلیل و مدرکی بهم می بستن ، در بالکنو باز کردم و رفتم روی یکی از صندلیها نشستیم، دلم حسابی گرفته بود، تا جایی که در توانم بود سعی می کردم جووری رفتار کنم تا همه رو راضی نگه دارم، به زندگی بهادر صدمه ای نزدم، حرفی پشت سرم نباشه ، مزاحمتی برای کسی ایجاد نکنم و خیلی چیزای دیگه ولی آخرش به هر طرفی نگاه می کردم رفتارهای اطرافیا یه جووری آزارم می داد.

وقتی حسابی با خودم خلوت کردم و کمی آرامش گرفتم، برگشتم تو خونه. تا جایی که می تونستم خودمو با کارای دانشگاه مشغول کردم تا شاید چیزایی رو که دیده و شنیده بودم فراموش کنم، درسته که فراموش نمی شد ولی شاید یه کمی تو ذهنم کمرنگ می شد.

اونشب خواب آرومی نداشتم، تو خوابم تمام مدت فکرم مشغول حرفای پیمان و ساناز بود، از طرفی فکرم درگیر پیمان بود که توجهشو به من نشون داده بود و از طرفی دلم حسابی از حرفای سحر شکسته بود. من یه دختر جوون بودم و یه دختر جوون همیشه احتیاج به حمایت و توجه داره، درسته که بهادر همیشه حامی من بود ولی با مشکلاتی که به خاطر شرایط زندگی من تو

زندگی خصوصیش پیش می اومد من از توجه و حمایتش فراری بودم، منم درست مثل پیمان از موقعی که حرفای سربسته در مورد من و اون پیش اومده بود گهکداری فکرم مشغولش می شد، بعد از هر مهمونی یا برخوردی تا چند روز بهش فکر می کردم ، پسر خوبی بود و شرایط ایده آلی داشت ولی با تموم این حرفا مطمئن بودم حالا که نظر خونوادش نسبت به من اینه دیگه جایی واسه فکر کردن به اون نمی مونه.

صبح که از خواب بیدار شدم، نه تنها خستگی شبم از بین نرفته بود بلکه احساس خستگی بیشتری می کردم و روحم حسابی کسل بود، زیر دوش آب گرم ایستادم تا کمی اروم بشم. برای روبروشدن با یک محیط جدید باید اعتماد بنفس از دست رفته دوباره به دست می آوردم. وقتی از زیر دوش بیرون اومدم لباس مرتبی برای جلسه ی اول حضور تو شرکت انتخاب کردم، یک شلوار جین تیره ، مانتو و مقنعه ی سورمه ای و کفشای اسپرت سفید که خطای کج سورمه ای کنارش داشت. با یه ریمل و کمی رژلب رنگپریدگی صورتمو کم کردم و از خونه خارج شدم.

از روی کارتی که استاد بهم داده بود آدرس شرکت و پیدا کردم ، یه ساختمون چند طبقه بود با طراحی خیلی عالی، بسم الله گویان وارد شرکت شدم و به سمت میز منشی رفته رو بهش سلام کردم، با یه لبخند گرم جوابمو داد و گفت:

\_\_ می تونم کمکتون کنم؟

\_\_ ترمه ستوده هستم، منو مهندس مترجم معرفی کردن، خودشون تشریف دارن؟

\_\_ آهان بله، ایشون تماس گرفتن و گفتن تا ده دقیقه ی دیگه می رسن.

و به صندلیای مقابلش اشاره کرد و ادامه داد:

\_\_ لطفاً شریف داشته باشید.

روی صندلی نشستیم و از این فرصت انتظار استفاده کردم و با دقت ریزه کاریای موجود تو طرح ساختمون و بررسی کردم. معلوم بود که شرکتی که صاحب امتیازش چند تا از بهترین مهندسای معمار بودن باید همونطوری بود. همینطور که حواسم به اطراف بود متوجه ورود مهندس مترجم و خانم جوونی که همراهش بود شدم. از جام بلند شدم و سلام کردم، با لبخند به سمتم اومد و خانمشو به عنوان مهندس فانی معرفی کرد. چند دقیقه ای راجع بهبه کارم توضیح داد و آتلیه رو نشونم داد و مهندس جوونی رو به اسم مهندس محسنین به عنوان مسئول آتلیه معرفی کرد .

ده تا دختر جوون با هم تو قسمت آتلیه مشغول بودیم, مهندس محسنین به صورت دقیقتر مسئولیتامو بهم توضیح داد و من از همون روز اول با جدیت مشغول کار شدم. تا ساعت دو مشغول بودم , یه بار دیگه هم مهندس مترجم سری به آتلیه زد و از من در مورد اینکه مشکلی نداشته باشم سؤال کرد. من کلاً آدم خیلی راحتی نیستم و دیر با بقیه صمیمی می شم , دختر جوونی که پشت میز کناریم نشسته بود وقتی دید من سرم حسابی به کارم گرمه با لبخند گفت:

\_ ساعت دو شده خانم, همچنان می خوای کار کنی؟!..... وقت ناهاره ها

دختر شادی بود , از صبح به رفتارش دقت کرده بود , با همه صمیمی بودو بگو بخند داشت. بلند شد و رو به من ادامه داد:

\_ من دارم می ر سالن غذاخوری , اگه دوست داری بیا بریم اونجا رو نشونت بدم!?

\_ باشه, ممنون

\_ راستی من اسمم لیلاس, لیلا عبدی و شما?

\_ ترمه ستوده

\_ قبل تو یه نفر اینجا بود به اسم بهاره, خیلی با هم صمیمی بودیم ولی منتقل شد به یکی از کارگاهها, کارش خیلی خوب بود, البته با این جدیتی که تو کار می کنی فکر می کنم خیلی زود منتقلت کنن یه بخش دیگه.

غذامونو از سلف گرفتیم و هر دو روبروی هم پشت یه میز نشستیم. به لیلا که با همه ی پرسنل شرکت آشنا بود بت لبخند نگاه می کردم . هر کسی که وارد سلف می شدچند کلمه ای باهاش صحبت می کرد. همینطور که غذا می خوردیم مدام صحبت می کرد و همه رو جزء به جزء معرفی می کردو آخرش گفت:

\_ البته اینایی که گفتم فقط پرسنل, مدیران شرکت الان تشریف ندارن که خدمتتون معرفی بشن, آخه ایشونا خنوشون رنگینتر از بقیه اس و ناهارشونو جداگونه تو بخش مدیریت صرف می کنن ولی حالا دورا دور معرفی بشون می کنم. آقای مهندس مترجم و خانمشو که خودت خوب می شناسی , سه تای دیگه هم هستن, مهندس بهنود که پسرخاله ی مهندس مترجمه, البته همه اینو نمی دونن اینو خودم با تحقیقات زیاد کشف کردم, این بهنود خیلی بداخلاقه بهت توصیه می کنم اولاً خیلی باهاش همکلام نشی, دوماً اگه یه وقت در رابطه با اون به مشکلی برخوردی باهاش درگیر

نشی، چون جلو همه بد آدمو ضایع می کنه، مدیر عامل شرکت مهندس پور ضیائی دایی این دوتاس، مهندس مترجم دایی صداش می کنه، خانمشم همینطور ولی بهنود بهش می گه " آقای مهندس "، خواهر این مهندس بهنودم مدیر مالی شرکته، برخلاف داداشش حسابی گرم و خوش اخلاقه، اسمشم تهمنینه اس، حالا حتماً باید بهم معرفیتون کنم.

\_ لیلیا جون شما چند ساله اینجا کار می کنی؟

\_ دو سالی می شه

\_ پس واسه همینه با همه آشنایی

\_ آره ولی در اصل مربوط به فضولیم می شه آخه از خصوصیات بارز مه

بعد از نهار تو یکی از راهروها لیلیا تهمنینه بهنودو بهم معرفی کرد، و با هم به آتلیه برگشتیم، آخر وقت شرکت یعنی ساعت شش مهندس مترجم وارد اتاق شد و یه نگاهی به روند کار من انداخت و از لبخندی که رو لبش بود متوجه شدم که از کارم راضیه. ساعت شش و نیم از شرکت خارج شدم، از لیلیا خوشم اومده بود، دختر خوب و شلوغی بود که شاید با سکوت بیش از حده من داشتن چنین دوستایی ضروری بود.

وارد خونه که شدم همه ی چراغای واحد بهادر خاموش بود، فهمیدم که خونه نیستن، وارد واحد خودم شدم، حسابی گرسنه بودم، تصمیم گرفتم یه غذای خوب واسه خودم درست کنم. لباسامو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم مشغول کار شدم. همینطور که مشغول بودم تلفن زنگ زد، شماره ی یلدا بود. یلدا تنها کسی بود که واقعاً باهانش احساس راحتی می کردم، گوشیدو جواب دادم:

\_ جونم؟

\_ جونت بی بلا، سلام چطوری؟

\_ سلام یلدا خانم، احوال شما؟، نامزدی خوش گذشت؟

\_ جات خالی خیلی باحال بود، تو چه خبر رفتی سرکار؟

\_ آره

\_ چه جوریه محیطش؟

— عالی

— پسر مسراش چه طورین؟

— خجالت بکش، بذار امیدو ببینم، اگه بهش نگفتم

— من واسه تو می گم خله، منکه خودم صاحب دارم

— دستت درد نکنه شما نمی خواد به فکر من باشی، در ضمن تو آتلیه هممون دختریم

—؟!، چه محیط نچسبی، اینجوری که محیط کار جذابیت نداره راندمان میاد پایین

— تو نگران راندمان کار ما نباش، نمیای اینجا؟ دارم شام درست می کنم

— چی داری شام؟

— لازانیا، پرنیان نیست تنهایی نمی چسبه

— اگه پیام با امید میام

— اگه یه وقت بهادر بیاد برات مشکلی نداره؟

— نه، منکه با بهادر رودرواسی ندارم

— خب پس بیا اشکالی نداره

— اوکی پس تو برو شامتو درست کن تا من آماده می شم، راستی چیزی لازم نداری دارم میام

بگیرم؟

— نه مرسی فقط زودتر بیا که خیلی گشتمه

حدود یک ساعت بعد یلدا و امید رسیدن، امیدم پسر خوب و خونگرمیه، خداییش خوب درو تخته

باهم جور شدن. وقتی با اون دوتا بودم اصلاً زمانو احساس نمی کردم. امید به گفته ی خودش منو

مثل خواهر یلدا می دونست و همیشه "نون زیر کباب" صدام می زد. بعد از صرف شام امید سی

دی فیلم هالیوودی جدیدی و که با خودش آورده بود و تو دستگاه گذاشت و رو مبل روبروی

تلویزیون ولو شد، یلدا با سینی قهوه کنارش نشست و گفت:

— پاشو جمع و جور کن می خوام بریم کم کم

\_\_ بشین بابا تازه می خوامیم فیلم ببینیم

\_\_ نخیر ترمه خانم از امروز شاغل شدن فردا صبح زود باید برن شرکتشون, نمی شه دیر بخوابن  
با خنده گفتم:

\_\_ همچین می گی شرکتشون انگار مال منه شرکت, تازشم تو که می دونی من اهل سر شب  
خوابیدن نیستم, فقط اگه اشکالی نداره همینطور که فیلم می بینیم من یکم به کارام برسم

امید فنجون قهوشو برداشت و جواب داد:

\_\_ نه خواهر زن جان شما کاملاً راحت باش, مام قول می دیم راحت باشیم, اصلاً انگار اینجا خونه  
ی خودمونه

یلدا مستی به بازوی امید زد و گفت:

\_\_ چقدر پررویی تو آخه

امید با لبخند دستشو دور بازوی یلدا حلقه کرد و گفت:

\_\_ واسه همینه که از تو خوشم میاد عزیزم, یکی پیدا کردم لنگه ی خودم

خداییشم راست می گفت, یلدا با خنده گفت:

\_\_ خیلی بی شعوری

من با خنده فنجون خالی شده ی قهومو رو میز گذاشتم و لبتاپمو روی پام گذاشتمو روشنش کردم.  
یلدا و امید با دقت محو فیلم شده بودن, ولی من یکی تو سر خودم می زدم و یکی تو سر کارام,  
انقدر کار داشتم که اصلاً نمی تونستم زمانی رو برای تفریح در نظر بگیرم و باید از همه ی تایمم  
برای رسوندن کارای دانشگاه استفاده می کردم.

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود و من حسابی خوابالود شده بودم. یلدا که حالت منو دید رو به امید  
که محو فیلم بود گفت:

\_\_ بلند شو امید, این بنده خدا دیگه نمی تونه چشماشو باز نگه داره

امید نگاهی به من انداخت و گفت:

\_ شرمنده اصلاً حواسم به ساعت نبود

\_ نه بابا این حرفا چیه؟ راحت باش

یلدا: \_ این همینجوریش راحتی

امید تلویزیونو خاموش کرد و گفت:

\_ تو که هیچی از فیلم نفهمیدی، ولی بهت تو صیه می کنم حتماً یه بار بذار ببینش

امید و یلدا خداحافظی کردن و رفتن، منم بلافاصله مسواک زدم و پریدم توتخت، طفلی یلدا همه ی ظرفارو شسته بود و آشپزخونه رو مرتب کرده بودو من دیگه از اون بابت خیالم راحت بود و تخت خوابیدم تا صبح

تو هفته ی اول کارم تو شرکت تقریباً می شه گفت با همه ی پرسنل شرکت از کارمندی جزء تا مدیرا آشنا شدم (البته می شه گفت از برکت وجود لیلا) از برخوردای مهندس مترجم متوجه شده بودم که از روند کارم راضیه. پنج شنبه صبح سر کلاس مهندس مترجم نشسته بودم و سرم تو لبثایم بود که خودش اومد بالا سرمو آرام گفت:

\_ خانم ستوده تایم اول کلاس که تموم شد وسایلتو جمع کن باهم بریم شرکت

\_ اتفاقی افتاده؟!

\_ نه مهمون خارجی داریم باید باشی

\_ کلاس چی استاد؟

\_ خودتو برسون به بچه ها، چاره ای نیست، حضورت ضروریه، اگه می خوای به خونه خبر بدی بده که باید تا شب بمونی

از کلاس که اومدم بیرون یه تلفن به بهادر زدم و خبر دادم که دیر می رسم خونه، و به سمت شرکت حرکت کردم، مهندس مترجم چنددقیقه زودتر رسیده بود، به طرف سالن کنفرانس راهنماییم کرد، مهندس فانی و بهنود و بورضیائی به همراه دو تا مهندس که از ترکیه اومده بودن اونجا بودن، همراه مهندس مترجم وارد شدم و بعد از سلام و احوالپرسی کنار خانم مهندس فانی نشستیم و از همون لحظه مشغول کار شدم. موضوع پروژه برج بزرگی بود اداری تجاری که توسط



سرمایه گذارای ترک تو یکی از بهترین نقاط تهران طراحی شده بود و به مرحله ی اجرا رسیده بود، تا ساعت یک و نیم مشغول کار بودیم. مهندس پور ضیائی که حسابی خسته شده بود گفت:

\_\_ بهتره اول بریم ناهار بعد یه سری به کارگاه بزیم

مهندس مترجم: \_\_ خب دایی جان اگه اجازه بدید من برگردم دانشگاه، یک کلاسمو که از دست دادم، حداقل به بعدیش برسم

مهندس پور ضیائی با لبخند: \_\_ خانمت جور تو رو می کشه، برو

برای رفتن به رستوران مهندس پور ضیائی و مهموناش با ماشین شرکت که راننده می روندش حرکت کردن و من و مهندس فانی داخل ماشین مهندس بهنود که یه زانتیای سفید بود نشستیم، از خستگی چشمامو به زور باز نگه می داشتیم و حسابی از خمیازه هایی که بی اراده و پی در پی میومد خجالتزده بودم. شب قبل تا موقع اذان صبح مشغول آماده کردن پروژم با مهندس مترجم واسه ارائه ی اونروز بودم بهامید اینکه وقتی برگردم خونه مستقیم می رم تو تخت ولی ذهی خیال باطل!، که باید تا شب پا به پای آقایون از این طرف به اون طرف می دویدم.

وقتی مهندس بهنود ماشین و داخل پارکینگ یکی از برجها که ساخت شرکت خودشون بود و به بهره برداری رسیده بود نگه داشت مهندس فانی گفت:

\_\_ می ریم رستوران اینجا؟

بهنود: \_\_ مهندس دید اینجوری با یه تیر دو نشونه، هم اومدیم ناهار و هم مهمونا نمونه کارو می بینن

وقتی پیاده شدیم آروم کنار گوش مهندس فانی گفتم:

\_\_ نمی شه من همینجا تو ماشین بخوابم، آخه بیشتر از غذا الآن به خواب احتیاج دارم، الآن چند شبه درست و حسابی نتونستم بخوابم

قبل از اینکه مهندس فانی جوابمو بده ، مهندس بهنود که نمی دونم چه جوری صدامو شنیده بود گفت:

\_\_ بعد از ناهار تا محل پروژه راه زیادی داریم، اون موقع می تونید تو ماشین یه چرتی بزیند، الآن بهتره باشید چون ممکنه به وجودتون احتیاج باشه

ریزش خون به صورتی کاملاً احساس می کردم، از خجالت نمی دونستم چی باید بگم، لبمو به دندون گرفتم و دستپاچه گفتم:

\_ نه آقای مهندس من فقط داشتیم با خانم مهندس شوخی می کردم

مهندس فانی ریز خندید و دستمو کشید و من پشت سرش حرکت کردم.

رستوران تو طبقه ی آخر برج بود که منظره ی خیلی قشنگی داشت و کاملاً مهمونارو تحت تأثیر قرار داد.

بعد از نهار من و مهندس فانی که حالا ازم خواسته بود پریسا صدایش کنم با معذرتخواهی از جمع به سمت دستشویی رفتیم. احتیاج داشتیم با یه مشه آب سرد خوابآلودگی و رخوتو از وجودم بیرون کنم. مقنعمو از سرم بیرون آوردم ، یکی دو مشه آب سرد به صورتم پاشیدم و با دست خیس موهامو مرتب و جمع کردم و دوباره مقنعمو سرم کردم و بعد از خشک کردن صورتم کمی رژگونه و برق لب به لبم زدم و به همراه پریسا از سرویس بهداشتی بیرون اومدیم، فقط مهندس بهنود دم ورودی رستوران ایستاده بود. پریسا پرسید:

\_ پس بقیه کجان؟

زودتر حرکت کردن

\_ از بهراد خبری نشد؟

\_ چرا، زنگ زد گفت تا شش، شش ونیم خودشو می رسونه

\_ اینجا حسابی چشمشونو گرفته بود

\_ دفعه ی قبلم به دایی گفتم بیاریمشون همینجا، دایی خواست تو شرکت ازشون پذیرایی بشه

داخل ماشین که نشستیم مهندس بهنود به منکه روی صندلی عقب نشسته بودم از داخل آینه نگاهی انداخت و گفت:

\_ خب خانم ستوده الان وقت خوبیه واسه خوابیدن، یه ساعتی وقت می بره تا برسیم

سرم و انداختم پایین و گفتم:

\_ ممنون همینجوری راحتیم

با اخمی ظریف که یه گوشه ی ابروشو کج کرده بود گفت:

\_\_ بهتره بخوایید چون دوست ندارم دوباره موقع کار گیج بزیند

با تعجب ابروهامو دادم بالا و از آینه نگاش کردم, واقعاً مونده بودم جواب این حرفشو چی بدم, پریسا با اشاره ابرویی بالا انداخت که یعنی چیزی نگم ولی من بی اعتنا بهش رو به مهندس بهنود گفتم:

\_\_ متاسفانه آقای مهندس امروز جزء برنامه ی کاری من نبوده, اگه از قبل مطلع شده بودم قراره امروز تا شب سر کار باشم دیشب تا صبح مشغول کارای دانشگاه نمی شدم و یه وقتی برای استراحت در نظر می گرفتم تا امروز سرحال تر خدمتون برسم  
اخمس کمی عمیق تر شد و گفت:

\_\_ لطف کنید دفعه ی قبل که خواستید مسئولیتی و قبول کنید اول به همه ی جوانبش فکر کنید.  
ترجیح دادم دیگه جوایی ندم چون همونطور که قبلاً هم از لیلا تعریفشو شنیده بودم معلوم بود این بشر برخلاف قیافه ی خوبی که داره اخلاق خیلی جالبی نداره. سرمو به شیشه تکیه دادم و تا رسیدن به کارگاه ساکت نشستیم. پریسا خیلی سعی داشت جو و عوض کنه ولی متاسفانه اونم موفق نشد.

تا آخر کار من سعی می کردم با بهنود همکلام نشم چون به نظر یه آدم از خود راضی می اومد که هیچکس جز خودش براش مهم نبود. تموم سه چهار ساعتی و که کارگاه بودیم من با همه ی خستگیم پایه پای بقیه از رمپهای بدون پله و پرتگاههای خطرناک بالا و پایین رفتم, ساعت هشت بود که همه به سمت ماشینا حرکت کردن , دیگه زمانی برای برگشتن به شرکت نبود قرار شد مهمونا به هتل محل اقامتشون برگردن و بقیه ی صحبتها به فردا صبح که قرار یه جلسه ی فوق العاده رو گذاشته بودن موکول بشه.

مهندس مترجم و بهنود جلوتر از من و پریسا به سمت ماشینا می رفتن , صدای مهندس مترجم و شنیدم که گفت:

\_\_ کورش جان من از خستگی رو پا بند نیستیم, زحمت رسوندن خانم ستوده رو تو می کشی ?

\_\_ باشه

اخمام رفت تو هم و زیر لب گفتم:

\_ وای نه

پریسا با خنده: \_ سخت بگیر, آدم خوبی فقط زبونش یکم تنده, یکم که بیشتر باهاش آشنا بشی  
متوجه می شی

\_ فعلاً که نه اون چشم دیدن منو داره و نه من

مهندس بهنود در جلوی ماشینو باز کرد و گفت:

\_ نمی خواین سوار شین

با حرص دستامو مشت کردم و کنارش نشستم, وقتی از سایت بیرون اومدیم گفت:

\_ میرطون کدوم طرفه?

\_ لطفاً منو برسوید شرکت

\_ شرکت الان تعطیله , آدرستونو بگید

\_ ماشینم اونجاس, باید برم برش دارم

ابروهاشو بالا داد و سرشو تگون داد و گفت باشه

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم , واقعاً نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم, فقط دعا می کردم  
بتونم بیدار بمونم تا جلوی این مهندس از خود راضی بیشتر از این ضایع نشم ولی متاسفانه نشد و  
خوابم برد, خوشبختانه قبل از اینکه خوابم خیلی عمیق بشه صدای زنگ موبایلم به دادم رسید, با  
خمیازه ای که اصلاً سعی نکردم پنهونش کنم گوشیمو روشن کردم و در همین حال پوزخند  
مسخره ی رو لب بهنودو دیدم.

\_ سلام داداشی

\_ سلام, کجایی ته؟ ساعت نه

\_ کارم طول کشید, دارم میام

\_ پس ما می ریم تو خودت بیا

کجا؟ \_

خونه ی سحر دیگه \_

وای اصلاً به کلی فراموش کرده بودم, مگه امشب بود؟

آره دیگه, زود خودتو برسون \_

نمی تونم به خدا بهادر , تو بهشون سلام برسون و ازشون عذرخواهی کن, خیلی خستم, فردام جلسه داریم باید صبح زود برم شرکت

ساناز دلخور می شه \_

ازش معذرتخواهی می کنم \_

پس مواظب خودت باش , نمی ترسی تو خونه تنها؟

واقعیتش یه ذره می ترسیدم ولی با خنده جوابشو دادم::

ترس واسه چی؟ مگه بچه ام؟, خوش بگذره بهتون به سانازم سلام برسون پرنیانم بیوس بهش بگو فردا عصر منتظرشم

چه خبره؟ \_

بهش قول سرزمین عجایب دادم, یلدام میاد \_

حتماً با همون پسره؟ \_

با خنده: \_ آره دیگه

پس کاری نداری؟ \_

نه قربونت, خداحافظ \_

وقتی تلفنو قطع کردم مهندس بهنود گفت:

\_ اگه خیلی خسته اید می تونید بذارید ماشین تو پارکینگ شرکت بمونه و بعد ببریدش

با تموم بی فکریش ایندفعه پیشنهادش بد نبود، تشکر کردم و آدرس خونه رو گفتم.

به خونه که رسیدم همزمان با پیاده شدن من، بهادر ماشینشو از پارکینگ زد بیرون. به طرفشون رفتم و سلام کردم، بهادر با تعجب پرسید:

\_\_ ماشینت کو؟، این کی بود رسوندت؟

\_\_ رفته بودیم سایت پروژه ماشین تو پارکینگ شرکت مونده بود، دیدم دیره دیگه برنگشتم شرکت، اینم یکی از مهندسای شرکت بود موقع رفتن با ماشین اون رفته بودیم الانم رسندم ساناز با تعجب داشت نگام می کرد با خودم گفتم " بیا اینم بهونه واسه اثبات حرفای سحر " .

انقدر خسته بودم که حتی از خیر مسواک زدنم گذشتم و مستقیم با همون تاپی که زیر مانتو پوشیده بودم رفتم تو تخت و به معنای واقعی اینکه می گن " سرم هنوز به بالش نرسیده خوابم برد " پی بردم.

جمعه صبح بعد از یه حمام حسابی و خوردن یه صبحونه ی مفصل با اینکه هنوزم کم خوابیم جبران نشده بود با آژانس خوددمو به شرکت رسوندم.

مهندس مترجم که انگار از طریق پریسا از درگیری بین من و بهنود خبردار شده بود تا صحبتی بین من و بهنود پیش میومد که البته کاملاً جدی مطرح می شد ابروهاشو بالا مینداخت و با خنده تیکه ای می پروند. تا آخر صدای مهندس پورضیائی در اومد و بهش تذکر داد ولی مهندس مترجم که بقول معروف کلاً شخصیت فانی (fun) داشت بازم نتونست به طور کامل جلوی شیطنتاشو بگیره.

ساعت دوازده ظهر با تموم شدن جلسه نفس راحتی کشیدم و بند و بساطم و جمع کردم و می خواستم خداحافظی کنم که مهندس پورضیائی گفت:

\_\_ خانم ستوده ما قرار گذاشتیم امروز که روز آخر مهمونامون تو تهرانه ببریم یه خورده بگردونیمشون، اگه امکانش هست شماهم تشریف بیارین

مهندس مترجم با لبخند صحبت داییشو ادامه داد:

\_\_ البته با در نظر گرفتن یه اضافه کار تپل

قبل از اینکه من فرصتی واسه صحبت پیدا کنم بهنود بی مقدمه پرید وسط ماجرا:

\_ آخه ایشون قرارای مهمتری دارن

از این حرفش بقیه که در جریان حرفهای دیشب ما نبودن با تعجب زل زدن به بهنود تا شاید دلیل حرفشو بفهمن و مهندس مترجم با ابروهای بالا داده و خندهی ای که از زور نگه داشتنش داشت منفجر می شد پرسید:

\_ بله!؟

بهنود که خودش هم احساس کرد سوتیه بدی داده و ممکنه از حرفش چه برداشتی بشه سریع اضافه کرد:

\_ ایشون امروز قرار سرزمین عجایب دارن با دوستاشون

یهو صدای انفجار خنده ی بهراد مترجم و پریسا بلند شد و من با عصبانیت زل زدم به بهنود " یعنی واقعاً جاش بود این حرف تو یه جلسه ی رسمی مطرح بشه!؟" اونم با یه پیوز خنده تمسخر آمیز زل زده بود به من، مهندس مترجم با خنده گفت:

\_ آخه این چه طرز حرف زدن برادر من؟، من فکر کردم عقد و عروسیو یه جا با هم افتادیم و تو الان داری اعلام می کنی

پریسا سقلمه ای به پهلوی بهراد زد و بهنود با حرص گفت:

\_ این برداشت مغز معیوبته

من: \_ من امروز به برادرادم قول دادم بیرمش شهر بازی ولی اگه حضورم اینجا لازمه می تونم کنسلش کنم

مهندس پورضیائی: \_ اگه برنامه دارید می تونیم با خانم اقبالی (منشی شرکت) هماهنگ کنیم

من: \_ اگه اشکالی نداره

\_ حتماً

با اجازه ای گفتم واز شرکت خارج شدم. این بهنود دیگه زیادی داشت می رفت رو اعصابم، درسته که آدم ساکت و آرومی بودم ولی دیگه گیردادنای الکی کسپرو نمی تونستم تحمل کنم.

تو آتلیه نشسته بودم و مشغول کار بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد، مهندس محسنین گوشیه برداشت و بعد از چند کلمه صحبت رو به من گفت:

\_ خانم ستوده، خانم اقبالی تماس گرفت، یه آقای تو لابی منتظر تون، آقای عبادی. با تعجب از آتلیه خارج شدم، بابای ساناز چیکار می تونست با من داشته باشه؟! ولی همزمان با ورودم به لابی متوجه اشتباهم شدم، پیمان با لبخند از روی یکی از صندلیها بلند شد و گفت:

\_ سلام

\_ سلام، خوبین؟... چیزی شده!؟

لبخندش پررنگتر شد: \_ نه یه مسئله ای هست که باید راجبش صحبت کنیم وقت داری؟

با ترس گفتم: \_ باید مرخصی بگیرم، واسه بهادر و بچه ها اتفاقی افتاده!؟

\_ نه بابا چرا فکر بد می کنی؟!، اگه می تونی یکی دو ساعت پاس بگی، من تو ماشین منتظر تم

از شرکت که بیرون اومدم پیمانو تکیهداده به ماشین منتظر دیدم، به سمتش رفتم دریو که بهش تکیه داده بود باز کرد و من نشستم. نشست و گفت:

\_ خب ، ذائقه چه جوریه؟، فست فود یا سنتی؟

\_ فرقی نمی کنه فقط زودتر باید برگردم شرکت

سری تکون داد و حرکت کرد و چند دقیقه ی بعد جلوی یک رستوران سنتی در همون حوالی توقف کرد. فضای رستوران بصورت کاملاً سنتی تزئین شده بود و فضای قشنگی داشت. به انتخاب من به سمت یکی از میز و نیمکتها رفتیم و از نشستن روی تخت صرفنظر کردیم. بعد از سفارش غذا گفتم:

\_ نمی خواین بگین چی شده؟

\_ چرا فقط نمی دونم چه جوری شروع کنم، می تونم راحت صحبت کنم؟

\_ حتماً

\_ نظرت راجب من چیه؟



با تعجب نگاهش کردم، بعد از شنیدن بحثش با سحر فکر می کردم برای اونم همه چی تموم شده باشه. ادامه داد:

\_ اونجوری نگاه نکن... حرف عجیبی نزدم، تو یه دختر جوونی منم یه پسر جوون.... از نظر سطح خنوادگی و تحصیلاتم تقریباً تو یه سطحیم، می خوام توهم راحت باشی.... می دوم قبلاً یه زمزمه هایی راجب خودمون از بقیه شنیدی، درست مثب من، حالا نظرت چیه؟.... می تونی جدی بهش فکر کنی؟

بدون فکر کردن سریع جواب دادم: \_ نه

این دفعه نوبت اون بود که تعجب کنه: \_ یعنی به نظرت انقدر غیر قابل تحملم که حتی نمی تونی به این مسئله فکر کنی!؟

\_ مسئله این نیست، شما واسه من مثل بهادری

خودمم می دونستم دارم چرت می گم، ولی آخه چه دلیل دیگه ای می تونستم بیارم

پیمان: \_ خودت به این حرفی که می زنی اعتقاد داری!؟

سرمو انداختم پایین، نمی دونستم چی باید جوابشو بدم، امکانش نبود که بگم نظر خنواد تو نسبت به خودم می دونم فقط تونستم بپرسم:

\_ بهادر می دونه دارین این حرفارو به من می گین؟

\_ نه، فقط بابا در جریانم، اول باید از خودت مطمئن می شدم، بابا پیشنهاد داد امروز بیام شرکتتون... من ازت می خوام به این مسئله فکر کنی.... اگه اجازه دادی بابا با بهادر صحبت می کنه

\_ ببینید آقا پیمان من فعلاً خیلی درگیری و مشغله دارم، اصلاً زمانی واسه فکر کردن به مسایل جانبی ندارم

احساس کردم عصبانی شد، فهمیده بود دارم طفره می رم و اصل قضیه چیز دیگه اس.

پیمان: \_ ازدواج مسئله جانبی نیست، مهمترین مسئله ی زندگی آدمه... می خوام بازم راحت باشم... اگه پای کس دیگه ای وسطه و حالا به یکی و یا حتی به خودت نسبت به یکی تعهد داری راحت بهم بگو تا دیگه هیچی نگم

نمی دونستم چی باید بهش بگم, فقط نگاش کردم, همون موقع گارسونم غذامونو آورد و چید و رفت

پیمان: \_ آره!?

نفس عمیقی کشیدم: \_ نمی دونم چ بگم,.... هر کسی نسبت به آدم یه جورى برداشت می کنه....  
شمام راحت باش, اینم یه نظریه

فهمید دلخور شدم , همینطور که تعارف می زد که شروع کنم گفت: \_ ببخشید اگه ناراحتت کردم",  
منظوری ندارم, بذار رک و راست بگم.... خیلی ساله دارم بهت فکر می کنم, نمی گم عاشقم ولی  
ته دلم یه چیزی هست که نمی دونم چیه

ولی من می دونستم چون خودمم همون حس و نسبت به پیمان داشتم, ادامه داد:

\_ دلیل این چند سال صبر کردنم این بود که نمی خواستم بی گذار به آب بزوم, به نظرم شرایطم  
مناسب ازدواج نبود, وبه خاطر روابط خونوادگیمون به خودم اجازه نمی دادم ازت بخوام جور دیگه  
ای کنارم باشی, راستش خیلی امیدوار بودم.... اصلاً انتظار نداشتم تو همون لحظه ی اول آب پاکبو  
بریزی رو دستم, واسه همین یه لحظه با خودم فکر کردم شاید یکی زودتر جنیبده

ولبخندی زورکی زد. نفس عمیقی کشیدم: \_ نمی خواستم این مسئله رو بگم ولی واسه تبرئه کردن  
خودم شاید لازمه.... علاوه بر اینکه من اصلاً فعلاً قصد ازدواج ندارم یه مسئله دیگه ام هست که  
اجازه نمی ده راجبت فکر کنم

سرمو انداختم پایین و با من گفتم:

\_ من نظر خونوادتو می دونم

با تعجب نگاشو که تا اون لحظه به بشقاب غذاش دوخته بودنداخت توچشم من و پرسید:

\_ منظورت چیه!?

\_ من اونروز تو خونه ی ساناز و بهادر حرفاتو با سحر خانم شنید.... تو دستشویی بودم, می  
خواستم پیام بیرون که متوجه شدم دارید راجب من حرف می زنید, قصد استراق سمع نداشتم.  
ولی اگه تو اون موقعیت میومدم بیرون خیلی بدتر بود

چند لحظه چشماشو بست، انگار می خواست تمرکز کنه، مشخص بود کلافه اس، وقتی بازشون کرد گفت:

\_\_ من از طرف سحر معذرت می خوام، بابا قول داده راضیشون کنه

\_\_ مسئله فقط راضی بودنشون نیست، حتی اگه راضی بشن کسی نمی تونه طرز فکرشونو نسبت به من تغییر بده، واقعاً برام عجیبه که خونواده ی شما انقدر راحت به خودشون اجازه می دن راجب دیگران قضاوت کنن

\_\_ به نظر من در درجه ی اول خود شخص مهمه و بعد خونوادش

از اصرارش کلافه شده بودم باحرص گفتم:

\_\_ آخه شما خودتم همین چند دقیقه پیش دقیقاً همینکارو کردی، به محض شنیدن جواب منفی من ربطش دادی به اینکه به کسی تعهد دارم

دیگه حوصله ی ادانه ی بحثو نداشتیم، نگاهی به ساعتیم انداختم و گفتم:

\_\_ ببخشید من دیرم شده، باید برگردم شرکت

وقتی جلوی شرکت ازش خداحافظی کردم و خواستم پیاده بشم گفت:

\_\_ می خواستم خواهش کم حداقل چند روزی از عیدو بیای شمال ، یه فرصتیه واسه شناخت همدیگه

\_\_ ممنون ولی بعید می دونم زمانی داشته باشم واسه سفر و تفریح

رومو که به سمت شرکت برگردوندم دیدم مهندس مترجم و بهنود ایستادن دم ورودی و زل زدن به من، فکر می کنم حتی قسمت آخر صحبتامو شنیدن، زیر لب سلامی کردم و خواستم وارد بشم که بهنود همزمان با نگاه کردن به ساعتش گفت:

\_\_ خانم ستوده فکر نمی کنید الان واسه اومدن سر کار دیره

با حرص همینطور که تو دلم داشتم ب خرمگس معرکه لعنت می فرستادم، جواب دادم:

\_\_ یه مشکلی پیش اومده بود، تایم نهارو پاس گرفتم

با ابروهای بالا برده به ماشین پیمان که داشت از ما دور می شد اشاره کرد گفت:

\_ آهان مشکل پیش اومده

دلَم می خواست همونجا کیف دستی سنگینمو می کوبوندم تو صورتش تا دیگه جرأت نکنه با من اینجوری صحبت کنه، چپ چپ نگاهش کردم و راهمو کج کردم و با گفتن یک " با اجازه " از کنار هردوشون گذشتم، همینجوری که دور می شدم صداشو می شنیدم که از عمد بلند صحبت می کرد تا به گوش من برسه:

\_ این چه وضع کار کردنه، نصف روزا رو که دانشگاه تشریف دارن بقیه وقتام یا خستن یا براشون " مشکل " پیش میاد

کلمه ی مشکل و از قصد با تکیه ی بیشتری گفت در واقع می خواست به من بفهمونه که " خر خودتی " با حرص پوفی کشیدم و سری تکون دادم و رفتم تو آتلیه. لیلا باز فضولیش گل کرده بود و سعی داشت از زیر زبونم حرف بکشه، منم که حوصله ی شایعات جدیدو نداشتم فقط با گفتن اینکه " واسه خونوادهی داداشم یه مشکلی پیش اومده " سرو ته قضیه رو هم اوردم.

همینطور که سرم تو کارم بود پریسا وارد آتلیه شد، دیگه حسابی باهم جور شده بودیم، با یه دسته نقشه تو دستش اومد رو صندلی کنار میز کار من نشست و با خنده سلام و احوالپرسی کرد و کنار گوشم گفت:

\_ خبرای دسته اول شنیدم، جریان چیه؟

با بی حوصلگی گفتم: \_ جریان چی، چیه؟

\_ مرخصی و ماشین سانتافه و....

کف دستم و کوبیدم رو پیشونیم و گفتم: \_ وای.... دیگه تا کجاها رفته این اخبار دسته اول

\_ هیچی بابا، بهراد م گفت دم در دیدت، نامزدته!؟

نه بابا، نامزد کیلو چنده؟!، نیگا ترو خدا چه جوری از کاه کوه می سازین

\_ راستشو بگو

\_ هیچی بابا طرف فامیلونه

\_ اونوقت دقیقاً یعنی چیکارت می شه؟

چپ چپ نگاهش کردم: \_ بازجویی می کنی؟

\_ نه دیوونه دارم می میرم از فضولی

\_ داداش سانازه

\_ اوه!..... حالا چیکار داره با تو!?

لبخندی زد م به اینهمه فضولیش: \_ هیچی بابا, خواستگاره

کف دستاشو به هم کوید و گفت: \_ پس همچین شایعه ی شایعه هم نبوده فقط تو مراحلش یه کوچولو اشتباه شده

\_ نه بابا توام , جواب رد گرفت رفت پی کارش

\_ دروغ می گی!?

\_ دروغم چیه!?, تازه نبودی ببینی اون پسر خاله ی بیشعوره شوهرت چه جورى بعد از اونهمه اعصاب خورد کنی رو نروم اسکیت سواری کرد

خندید: \_ بهراد گفت, اون روز گفتم جوابشو نده, عاقبت حاضر جوابی همینه, تازه هنوز اولشه..... دیدی دیوونه اونروز جلو دایی چه جورى ضایع بازی در آورد  
غش غش خندید و ادامه داد:

\_ باور کن یه لحظه همه فکر کردن با اون قرار داری, همه کلی ذوق کرده بودن, آخه بهنود کلاً سایه ی هر چی دختره با تیر می زنه, واسه همین نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاریم, حالا بهراد از اون روز حسابی واسش دست گرفته, هر چی اون سر به سر تو می ذاره بهراد جاش حال اونو جا میاره..... تازه کلی برنامه داره واسش, امشب شام خونشون دعوتیم, بهراد می گه می خوام حسابی حالشو جا بیارم

\_ دستش درد نکنه, خوب حواستو جمع کن باید بیای ذره ذره اشو واسم تعریف کنی

\_ اوکی

اونشب تا آخر وقت تو شرکت بودم , آخر وقت می خواستم از مهندس مترجم چند تا سؤال در مورد نقشه ها پرسیم که فهمیدم زودتر رفتن, سؤالامو یادداشت کردم تا فردا صبحش پرسیم و از شرکت بیرون اومدم.

ده روز بیشتر تا عید نمونده بود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم, چون احساس کردم زیاد خسته نیستم دیدم وقت خوبیه واسه خرید, اول از همه باید واسه پرنیان عیدیشو می گرفتم. می دونستم برند (hello kitty) رو خیلی دوست داره واسه همین به نمایندگیش رفتم و همه ی ویتیریناشو. خوب نگاه کردم تا یه چیز خاص واسش پیدا کنم. بهترین چیزی که می تونستم انتخاب کنم یه چمدون صورتی بود با آرم kitty تا بتونه وسایل شخصیشو واسه مسافرت توش بذاره, بعد هم یه ست گل سر کیتی و یه کیف کوچیک شونه ای انتخاب کردم و همه رو حساب کردم. خریدام و بردم و گذاشتم تو ماشینم و برگشتم و به یکی دو تا پاساژ هم سر زدم که واسه خودم خرید کنم, با اینکه می دونستم عید امسال خیلی فرصت جایی رفتن ندارم ولی بازم دلم می خواست خرید کنم آخه من عاشق لباس و کیف و کفش بودم. ترجیح دادم مانتوایی رو که انتخاب می کنم جور ی باشن که واسه محیط کار و دانشگاهم مناسب باشن. یه مانتوی کمر تنگ سورمه ای با نواردوزیهای زرد انتخاب کردم , رنگ سورمه ایو خیلی دوست داشتم و چون پوستم سفید بود خلیلم بهم میومد, جالبیش این بود که وقتی سورمه ای می بوشم با اینکه چشمام مشکیه مشکیه ولی سایه ی لباسم توش میوفته و سورمه ای دیده می شه. خیلی از مانتو تو تنم خوشم اومد. یه شلوار کتون سورمه ایم باهش ست کردم و یک جفت کفش اسپرت زرد, خودمم از انتخاب خودم خندم گرفتم, احساس کردم یه خورده بچگونه اس, ولی خب چیکار می کردم دلم خیلی می خواستشون پس بدون فکر کردن به اینکه این کفشا ممکنه مناسب سنم نباشه انتخابشون کردم. یه مانتوی دیگم به رنگ خردلی انتخاب کردم , دیگه حوصله نداشتم واسه اینم شلوار و ... ست کنم , حسابیم خسته بودم و ترجیح می دادم برگردم خونه. دم عید بود و خیابونا حسابی شلوغ و ترافیک, تا رسیدم خونه خیلی دیر شده بود. همینکه ریموتو زدم و در پارکینگ باز شد. بهادر و دیدم که با کاپشن و شلوار گرمکن , سیگار و موبایل به دست داره تو حیاط رژه می ره. با تعجب شیشه ی مانسبن و پایین کشیدم و گفتم:

\_ سلام

با صدای فریاد بهادر از جام پریدم: \_ معلوم هست تو کدوم گوری هستی?

اینهمه عصبانیت از بهادر تا حالا سابقه نداشت، چهره اش بر افروخته بود و رگای پیشونیش زده بود بیرون، از ماشین پیاده شدم و گفتم:

\_\_ رفته بودم خرید، ترافیک بود طول کشید تا رسیدم خونه، مگه چی شده!؟

\_\_ مردم از نگرانی، گوشیتو چرا خاموش کردی؟

با تعجب گوشی موبایلمو از جیب مانتوم بیرون کشیدم: \_\_ وای ببخشید، شارژش تموم شده

\_\_ تو می خواهی تا این وقت شب بیرون باشی نباید یه خبر به من بدی!؟

\_\_ حق داری، ببخشید

\_\_ در ضمن از این بعد حواست به رفت و آمدت جلو ساناز باشه، اگه بره به مامانش اینا بگه خیلی جالب نیست برات، اونشب اصلاً خوشم نیومد اونوقت شب با اون پسره اومدی خونه.

می دونستک الان عصبیه و خیلی نمی شه بحث و کشش داد. فقط خیای آروم پرسیدم:

\_\_ چرا مگه چی شده!؟

\_\_ پیمان می خواد باهات صحبت کنه

\_\_ بله امروز تشریف آورده بودن شرکت، ابرومو برد

با تعجب گفت: \_\_ چرا به من چیزی نگفت!؟

\_\_ چمیدونم، حالا توام نمی خواد چیزی به روش بیاری

\_\_ چی می گفت؟

\_\_ چمیدونم می گفت نظرت راجب من چیه؟

\_\_ خب!؟

\_\_ منم گفتم هیچی، مثل بهادری واسم

بهادر با تعجب: \_\_ واسه چی همچین حرفی زدی، پسر به این خوبیه به همین راحتی ردش کردی!؟

\_\_ آره، دلایل خودمو داشتم

دلہ نمی خواست از نظر خونواده ی ساناز بهش چیزی بگم, مطمئن بودم اگه چیزی بفهمه با این صحبتا برخورد می کنه و برای خودش تو زندگیش مشکل بوجود میاد.

بهدادر: منم که آدم نبودم که دو کلمه باهام مشورت کنی!؟

\_ آخه داداش من مشورت مال وقتیته که اول دو طرف همدیگه رو قبول داشته باشن

بهدادر با حرص, بدون خداحافظی پشتشو به من کرد و از پله ها بالا رفت.

صبح روز بعد ست لباسای سورمه ای و کفشای زردمو پوشیدم و از خونه خارج شدم, وقتی به شرکت رسیدم صدای زنگ گوشیم بلند شد, جواب دادم:

\_ بله؟

بهدادر بود , از مدل سلام کردنش خیلی راحت می شد فهمید که سر سنگینه, با ملایمت گفتم:

\_ سلام داداشم, خوبی؟

\_ ممنون کجایی؟

\_ همین الان رسیدم شرکت

\_ دیشب پیمان زنگ زد باهام صحبت کرد, من بهش اجازه دادم یه بار دیگه بیاد باهات صحبت

کنه, برنامه کاریتو هماهنگ کن , حدوده ساعت ده میاد

با حرص گفتم: \_ من دیروز صحبتامو با پیمان کردم تازه همون دیروزم کلی از کارم افتادم, من هنوز دارم آزمایشی اینحا کار می کنم, باید حواسم باشه

\_ یه جوری هماهنگش کن

همینطور که پیاده شده بودم و با غیظ به سمت شرکت حرکت می کردم گفتم:

\_ بین بهادر, یه لطف کن و به پیمان بگو خودشو به زحمت ندازه و بیاد شرکت, چونسنگ رو یخ

می سشه, مسؤل آتلیه دیگه به من مرخصی نمی ده, دیروز کلی تایم گذاشته بودم واسه

صحبتاش, با اینکه به تو دلیلامو نگفتم ولی واسه اون کامل توضیح دادم, پس من احتیاجی به

صحبت دوباره نمی بینم

\_ خیلی سرخود شدی ترمه!



از حرف بهادر دلگیر نشدم چون می دونستم از اونطرف تحت فشاره, وگرنه هیچوقت الکی با من اینجوری صحبت نمی کرد. واسه همین دلم نمی خواست با ناراحتی گوشیو قطع کنه و سعی کردم با ملایمت راضیش کنم واسه همین صحبتام یکم طولانی شد.

پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم, یک ربع از ساعت شروع کار شرکت گذشته بود, با سرعت به سمت آتلیه حرکت کردم, همینکه پامو تو آتلیه گذاشتم بهنود و دیدم که درست وسط آتلیه رو بروی مهندس محسنین ایستاده , همه ی بچه ها رسیده بودن و من آخرین نفر بودم.. زیر لب گفتم " یا خدا" و بلند سلام کردم, مهندس محسنین سلاممو با خوشرویی جواب داد ولی بهنود بدون جواب سلام با اخم زل زد به ساعتشو گفت:

\_ شما خانم ستوده اینجارو با کجا اشتباه گرفتید, سه چهار روز هفته رو که به بهانه ی دانشگاه نیستین, بقیه روزارو هم که مثلاً تشریف میارید نصف تایمو یا نیستین یا به بطالت می گذرونین (من تایمو به بطالت می گذرونم!!!!)

یه دفعه احساس کردم تموم خون بدنم یهو ریخت تو صورتم, حسابی عصبانی بودم, بدون گفتن حرفی فقط نگاه خشنمو از نگاهش گرفتم و با غیض به سمت میز کارم رفتم. لیلا به آرومی گفت:

\_ ایندفعه برقش تورو گرفته, خدا بخیر بگذرونه

اونقدر عصبانی بودم که فقط برگه ی رو مانیتورو که دیشب سوآلامو توش نوشته بودم برداشتم و بدون کوچکترین نگاهی به بهنوداز آتلیه خارج شدم.

چند ضربه به در اتاق مهندس مترجم زدم و با شنیدن صدای " بفرمایید" پریسا وارد شدم. با خوشرویی جواب سلاممو داد و گفت:

\_ با بهراد کار داری?

\_ یکی دوتا سؤال از نقشه هاس , خودتم می تونی جواب بدی

\_ چی شده? چرا انقدر پکری!?

\_ از دست این فامیل شما, هنوز پامو نداشتیم تو شرکت شروع کرده به گیر دادن

پریسا که کلاً آدم خوش خنده ایه , ریسه رفت و گفت:

\_ آخه تو نمی دونی دیشب چی شده که!

\_\_ حالا بذار واسه بعد، الآن ببینه من دارم حرف می زنم سرمو می ذاره لب باغچه  
\_\_ نه بابا خیلی هیجانیه موضوع، بیا بشین نقشه هارو باز کن ببینه فکر می کنه داری سؤالاتو می  
پرسی

\_\_ بله دیگه شما پشتتون به شوهرتون گرمه کسی بفهمه ام فهمیده، بدبختیاش مال ما بیچاره  
هاس

کنار پریسا نشستم و یکی از نقشه هارو روی میز بزرگ جلوش باز کردم. با هیجان گفت:

\_\_ اگه بدونی بهراد دیشب چه جوری حرصش کرده بود!

\_\_ خب حالا این آقای شما سربسرش می ذاره چرا ترکشاش منو م گیره!?

\_\_ آخه یه طرف قضیه تو بودی، آخه مامان کورش همیشه تا بهرادو می بینه سر درد دلش باز می  
شه کهتو چرا از دانشجوها تذیه دختر خوب معرفی نمی کنی به کورش که اینم سرو سامون بگیره،  
آخه چند ساله مامانش اینا اصرار دارن ازدواج کنه ولی اصلاً زیر بار نمی ره، خلاصه جونم بگه  
برات بهرادم ایندفعه گفت "آره خاله جون اتفاقاً یکی از بهترین دانشجوها مو بهش معرفی کردم،  
آوردمش شرکت پیش خودمون، کورشم اتفاقاً خیلی خوشش اومده، تاز گیهام که همش دور و  
برش می پلکه" بعد یه دفعه تهمنه که می دونی در جریان سربسر گذاشتنای اینا نبود با هیجان به  
مامانش گفت "آره مامان اتفاقاً خیلیم دختر خوبیه، انقدم خوشگله،"  
با حرص گفتم:

\_\_ خدا الهی بگم این شوهر تو چیکار که پریسا؟! می خواد حال پسرخالشو بگیره چرا پای منو می  
کشه وسط؟

\_\_ آی، راجب بهراد من درست صحبت کن! هر چی فحش می خوامی بدی به پسر خالشی بده،  
خلاصه منکه غش کرده بودم از خنده از قیافه ی کورش، اول یه داد کشید سر تهمنه ی بیچاره  
بعدم به بهراد گفت "حالا من می دونم با تو چیکار کنم"، حالا این خاله آفاقم گیر داده بود که من  
می خوام دختره رو ببینم، هر چی کورش قسم و آیه می خوؤد که بهراد داره اذیت م کنه خاله  
گوشش بدهکار نبود، بعدم خاله از دایی پرسید "چه جوریه دختره؟" داییم با خنده گفت "به نظر  
من که معطل نکنین" منم می خواستم قضیه رو تکمیل کنم گفتم "تازه یه خواستگار پر و پا قرصم  
داره که گاهی دور و بر شرکت می پلکه" بهرادم گفت "آره من دیدمش" بعدم رو به کورش گفتم

همن سانتا فه ایه رو می گه که اونروز باهش رفته بود بیرون گیر داده بودی چرا رفته!" خلاصه دیگه خالهه داشت از خوشحالی بال در می آورد, یه دفعه زد تو فاز دلسوزی و گفت " الهی قربونت برم ماما, خب چرا زودتر نگفتی, تو که می دونستی من خوشحال می شم "کوروش باز گفت " ماما من , اینا دارن چرت و پرت می گن, تو مگه بچه ی خواهرتو نمی شناسی, این کی تا حالا یه کلمه حرف راه رسمی زده " خاله که اصلاً انگار نه انگار کوروش داره حرف می زنه, به تههینه گفت " حالا چه شوکلی هست این خانم مهندستون?" " تههینه ام با ترس و لرز گفت " خیلی خوشگله , به هم میان " کوروش دیگه ساکت شد, همچین وحشتناک تههینه رو نگاه کرد که همونجا خودش گفت " مهمونا برن حسابم با کرامم الکتابینه " یه دفعه کوروش شوق درو زد به هم و رفت از خونه بیرون, تا آخر شبم برنگشت.

فقط سرمو گرفته بودم تو دستامو نمی دونستم باید چیکار کنم, گفتم:

\_ پس حق داره بیچاره!

\_ دایی اینا آخر شب یه ساعت کارشون بودخاله رو راضی کنن که پا نشه امروز بیاد شرکت تورو ببینه

\_ آخه تو چرا گذاشتی اینا پای منو بکشن وسط, دلّم نمی خواد دلخوری پیش بیاد

\_ منم همینو گفتم به بهراد, بگم چی گفت نمی زنیم?!

\_ تو که همه رو گفتی اینم روش

با خنده: \_ گفت من از دستی گفتم که اگه بشه شوخی شوخی جدیش کنیم, این کوروشم کم کم باید از عزب اوقلی بودن در بیاد, سی و دو سالشه دیگه, ترمه ام دختر خوبیه , ساکت و آرومه بهم میان

با دلخوری گفتم:

\_ ترو خدا تو جلو شوهرتو بگیر پریسا, این کارا یعنی چی آخه?!

\_ حالا فعلاً که در حد شوخی بوده, فکر تو در گیرش نکن.

تا ظهر حواسم پی حرفای پریسا بود, نمی دونستم این یکی مخمضه رو چه جور از سرم رد کنم. چند دقیقه یکبارم بهنود به بهونه های مختلف میومد سراغم و یه گیر سه پیچ بهم می اد و می

رفت، سعی می کردم پرم به پرش نگیره چون بهش حق می دادم که عصبانی باشه، نمی دونم شاید فکر می کرد منم با کارای پسر خالشو پریسا موافقم، اونروز بخاطر درگیریم با بهنود به اندازه ی سه روز کاری خسته شدم، آخر وقت یه سری نقشه ی پرینت شده رو برداشتم تا به مهندس مترجم تحویل بدم و از اونطرف برم خونه، همینکه در زدم و وارد اتاق مهندس مترجم شدم دیدم پریسا و بهنودم تو اتاقشن، دیگه چاره ای نبود اومده بودم و راه برگشت نداشتم، بهش توجه نکردم فقط پوشه ی نقشه ها رو گذاشتم رو میز مهندس و گفتم:

\_\_ یه نگاه بهشون بندازین که اگه مشکلی داشت فردا برطرفش کنم، با اجازه

بهنود که می خواست تو آخرین لحظه ها آخرین ترکششو بفرسته طرفم گفت:

\_\_ خانم ستوده

برگشتم طرفش، مهندس مترجم و پریسا که می دونستن بهنود باز قصد سربرگرداشتن با منو داره با نگرانی زل زده بودن تو صورتش. نفس عمیقی کشید و با خونسردی که تو اون لحظه ازش بعید بود گفت:

\_\_ من فکر می کنم شما هنوز آمادگی حضور تو محیط کارو ندارید، خانم محترم اینجا دبیرستان نیست، اینجا یه شرکت معتبره که باید کارکنانش دیسپلینه خاص شرکت و داشته باشن با بی حوصلگی که می دونستم کاملاً تو چهرم مشهوده گفتم:

\_\_ باز چی شده!؟

\_\_ اولاً " باز چی شده " فکر نمی کنم تو جایگاه ال‌تتون جمله ی جالبی باشه، و اگه قصد ادامه ی کار تو شرکت و دارید ساعت اومدن و رفتنتونو با ساعت کاری شرکت هماهنگ کنید، در ضمن ( با دست از بالا تا پایین هیکل منو نشون داد ) .... من فکر نمی کنم این تیپ مناسب محیط اینجا باشه، بیشتر بدرد همون دبیرستان می خوره

بیشتر اشارش به همون کفشای زردم بود، هم از دست خودم عصبانی بودم که اون کفشارو پوشیدم و هم از بهنود که بی دلیل عقده ی دیگرانو سر من خالی می کرد. با حرص گفتم:

\_\_ نه آقای مهندس..... قصد ادامه ی همکاری باهاتونو ندارم تا یه وقت خدای نکرده به دیسپلینه شرکتتون آسیبی نرسه ( از دستی روی کلمه ی دیسپلین تاکید کردم) همین فردا اول وقت با مهندس پورضیائی صحبت می کنم

و با چشمای اشکی به سرعت از اتاق خارج شدم، پشت در اتاق مکث کردم تا قبل از اینکه بقیه ی پرسنل شرکت با اون قیافه ببینم اشکامو پاک کنم، صداشون و می شنیدم. بهراد گفت:

\_ چته کورش؟!.... تو با من کل کل داری به دختر مردم چرا گیر می دی؟

\_ دسته گلای خودتونه، چرا دختر مردموکردین وسیله ی بازیتون!؟

\_ من کسی رو بازیچه نکردم فقط یه پیشنهاد بود تو قالب شوخی،..... این خانم سه ساله دانشجوی من بوده، شاگرد اول دانشگاهس، می دونی چند تا از مسابقات دانشجویی معماری رو برنده شده؟..... واسه خودش کسبیه، مطمئن باش محتاج توجه تو نیست، سه ساله دانشجویمه تا حالا یه لبخند تو روی هیچ پسری نزده، اگه جنبه داشتی به عنوان پسرخالتم نه، اصلاً یه دوست، یه دختر خوب می شناختم بهت معرفی کردم، نمی خوامی بگو نمی خوام این اداها چیه!؟

دیگه نموندم بقیه ی حرفاشونو بشنوم و از شرکت زدم بیرون.

وقتی رسیدم خونه بهادر اینا خونه نبودن، رفتم بالا حسابی بی حوصله بودم، پشت در واحدم یه کارت چسبونده شده بود، خط بهادر بود: (سلام

ما داریم می ریم شمال، قرار شد یه خورده زودتر حرکت کنیم، مواظب خودت باش به یلدا هم بگو بیاد پیشت، خداحافظ)

می دونستم بهادر خیلی ازم دلخوره و گرنه مطمئناً بی خداحافظی نمی رفت، یا حداقل یه تلفن می زد، خیلی ناراحت شدم ازینکه نتونستم هدیه ی پرنیانو بهش بدم. اعصابم حسابی قاطی پاتی شده بود. دلم می خواست زنگ بزنم به یلدا ولی می دونستم اگه الان بهش بگم بیا با امید میادو اونم تا آخر شب می خواد بشینه پای یلدا ولی من اصلاً حوصله ی مهمونداری نداشتم، بی خیال تنهایی شدم و تصمیم گرفتم فردا با یلدا صحبت کنم و ازش بخوام بیاد پیشم.

اونشب بعد از اون همه اعصاب خورد کنی هیچی به اندازه ی یه حموم آب گرم نمی تونست آرومم کنه، وانو پر کردم و موبایلمو یکی از مجله های معماری جدیدمو که تازه بدستم رسیده بود برداشتم و رفتم داخل وان. مشغول مطالعه بودم که موبایلم زنگ خورد، شماره ی پریسا بود، حوصله شو نداشتم ولی می دونستم اونم حسابی از برخوردبهنود ناراحته واسه همین گوشیهو جواب دادم:

\_ بله؟

سلام \_

سلام خانم مهندس, خوبی!?

نه بخدا, خیلی ناراحتم

چرا!?

از این کارا این بهنود دیوونه, اصلاً فکر نمی کردم انقدر قاطی کنه

مهم نیست

باور کن الانم خجالت می کشیدم بهت زنگ بزیم بهراد مجبورم کرد

چرا خجالت!?

تقصیر ما شد که اینجوری شد

اصلاً مهم نیست دیگه بهش فکر نکن

بهراد می گه محلش نده خودش خوب می شه

فردا می رم با مهندس پورضیائی صحبت می کنم

نه دیوونه, به همین راحتی می خوام خودتو بکشی کنار!?

اینجوری راحت ترم

گوشی یه لحظه , بهراد می خواد باهات صحبت کنه

نه پریسا.....

ولی پریسا سریع گشوی داده بود به مهندس متر جم و صدای اون تو گوشی پیچید:

سلام خانم ستوده

سلام, خوب هستید!?

من فردا رأس ساعت هفت و نیم تو شرکت منتظرتون هستم

فردا میام , می خوام با مهندس پورضیائی صحبت کنم

خیلی جدی گفت:

\_ محض اطلاع شما می گم خانم مهندس بعد از این..... شما با هماهنگی من وارد شرکت شدید و بدون هماهنگی من نم تونید از کادر شرکت خارج بشید, مسئولیت کارای شما تو شرکت همش به عهده ی منه و من هیچ دلیلی رو نمی پذیرم, منتظرم با همین روال به کارتون ادامه بدید  
\_ آخه آقای مهندس من واقعاً نمی تونم با این وضعیت به کارم ادامه بدم , مهندس بهنود یه جوری با من برخورد می کنه که انگار چه خطای بزرگی انجام دادم!

خندید و گفت: \_ اگه به خاطر رفتارای بهنود باشه باید همه ی پرسنل شرکت از یک کنار استعفا بدن, کوتاه بیاید خانم , اون بهنود تا حسن نیت کسی بهش ثابت نشه همینجوریه, قول می دم تا چند وقت دیگه خودش خود به خود خوب بشه ..... در ضمن اگه نمره ی پروژه اتو می خوای باید به حرفم گوش بدی, فردا صبح اول وقت تو شرکت منتظرتم, خداحافظ  
پوفی کشیدم و گوشیهو قطع کردم, این دیگه کی بود؟! گوشیهو پرت کردم رو مجله و چشمامو بستم.

صبح طبق روال هرروزه با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. شب قبل چیزی نخورده بودم و حسلبی گرسنه بودم , چای سازو روشن کردم و به سمتاتاقم رفتم, دوباره همون مانتو ومقنعه ی دیروزی رو پوشیدم ولی کفش زردارو با حرص پرت کردم تو کمد انگار که مسبب همه ی بدبختیای من همون کفشها بودن, فکر مسخره ایه نه؟! نمی دونم , آدم وقتی حالش خوب نیست از این فکرای مسخره زیاد می کنه همیشم دنبال یه علت می گرده که همه بدبختیاشو بندازه گردنش, ایندفعه نوبت کفشام بود که فکر کنم باعث بدبختیامه, خلاصه یه جفت کفش پاشنه دار سورمه ای که صدای تق تق پاشنه هاش

حسابی رو اعصاب بود بیرون آوردم و کنار در ورودی جفت کردم, با اینکه آدم لجبازی نیستم ولی حالا که مجبور شده بودم به کارم تو شرکت ادامه بدم تصمیم داشتم پا به پای بهنود پیش برم و جلوش کم نیارم. بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل واسه تجدید قوا, از خونه اومدم بیرون.  
ماشینو که تو پارکینگ شرکت پارک کردم زیر لب " بسم اللهی " گفتمی و به سمت آسانسور رفتم, دکمه ی طبقه ی دومو زدم و وقتی آسانسور ایستاد به سمت اتاق مهندس مترجمرفتم و چند ضربه به در زدم. با شنیدن صدای بفرماییدش درو باز کردم و داخل شدم و سلام کردم, با لبخند جواب سلامم و داد و گفت:

\_ مرسی که اومدی، من ایرادای نقشه های دیشبو گرفتم

و پوشه ای رو به سمتم گرفتی ادامه داد:

\_ اگه بتونی تا قبل از ظهر تصحیحش کنی خیلی خوبه، در ضمن اگه خودتم نظری داشتی توش اعمال کن

\_ اجازه می دید من اینارو ببرم خونه کامل کنمتا قبل از ظهر برگردونم؟

یه جووری نگام کرد که انگار داره به یه ابله نگاه می کنه و سرشو از روی تأسف تکون دادو گفت:

\_ اونجووری که تمام وقت مره به رفت و آمد، ما همینجا شمارو لازم داریم، در ضمن آخر وقت نرو یه جلسه داریم با مهندس پور ضیائی شمام باید باشی

با من من پرسیدم:

\_ مهندس بهنودم هستن!؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

\_ نمی دونم

بعدم زل زد به من و خیلی قاطع اضافه کرد:

\_ برامم مهم نیست که بدونم، برو به کارت برس وقت کم میاری

نه به اون وقتی که یک ماه دنبال مهندس مترجم می دویدم تا قبول کنه برم شرکتشون ه به حالا که ولم نمی کنه نمی ذاره بیخیال شرکت و بقول اون مهندس بهنودشون دیسپلین شرکتشون بشم.

ناچار رفتم تو آتلیه و مشغول شدم. وقتی رفتم کارارو تحویل بدم پریسا به جای مهندس مترجم پشت میزش نشسته بود، بعد از احوالپرسی گفتم:

\_ مهندس مترجم نیستن؟

\_ میاد الآن

نقشه هارو گذاشتم رو میزو گفتم:



\_ تو نمی دونی جریان جلسه ی عصر چیه!؟

\_ چرا

\_ خب چیه!؟

\_ نمی تونم بهت بگم

\_ اونوقت چرا؟

\_ چون سکرته

\_ منکه عصر می فهمم

\_ خب منم می خوام همون عصر بفهمی که جلو جلو در موردش فکر مخالفت نکنی

\_ پس باز توطئه اس!؟, بهنودم هست؟

\_ به اون ربط نداره..... دیشب که رفتی بهراد اساسی پشتتو گرفت

\_ که چی؟

\_ تازه بعدشم با دایی صحبت کرد که اگه خواستی انصراف بدی قبول نکنه

\_ جون ترمه بگو جریان جلسه چیه؟

\_ شرط داره

\_ چیه شرطش!؟

\_ نری فکر کنی واسه مخالفت, اصلاً قول بده پیشنهادشونو قبول کنی

\_ ندونسته که نمی شه

\_ به نفعته دیوونه

اینجوری که تو دلواپسی مطمئناً به چیزی هست که بشنوم قبول نمی کنم

\_ دلیل قبول نکردنت لجبازی به وگرنه به موقعیته عالیه

\_ پس مربوط به بهنوده دیگه؟

- \_ مربوط به بهنود نیست ولی اونم توش نقش داره
- \_ نج, آب من با این فامیل شما تو یه جوب نمی ره
- \_ خره می گم به نفعته, باور کن زیادم به اون مربوط نیست, یعنی می دونی همه توش نقش دارن, اونم یه عضوی از شرکته نمی شه که حذفش کرد, در واقع هیچ ارتباط مستقیمی با اون نداره
- \_ مطمئن?
- \_ آره بابا
- \_ خب بگو ببینم چه خبره?!
- \_ مربوط به نمایشگاهه دوبیه, می دونی که از سه ی فروردین نمایشگاهه
- \_ خب?!
- \_ خب نداره دیگه, می خوایم بریم دویی, شرکت غرفه گرفته اونجا
- \_ خب به من چه?
- فهمیده بودم ها ولی بهتر بود خودمو بزنم به خرید.
- پریسا: \_ آخه خنگه, وقتی همه می خوان برن یه کشور خارجی, قدرت خدا هیچ کدومم در حد عالی زبان نمی دونن, احتیاج به چی دارن?..... یه دیلماج خوب که شما باشی
- \_ دیوونه شدی?!, من بلند شم با یه عده مرد راه بیفتم برم دویی?!
- \_ من و تهمنه ام هستیم
- \_ خب شما فامیلید به من چه?!
- \_ تو قول دادی
- \_ من چه می دونستم جریان چیه, تازه من واسه عید کلی برنامه دارم, داداشم یه ماهه داره بهم اصرار می کنه باهاشون برم مسافرت قبول نکردم, آخرش دیشب با دلخوری رفت, حالا راه بیفتم هلك و هلك با شما پیام دویی که چی بشه, اصلاً عمراً بهادر اجازه بده من همچین کاری کنم
- \_ بیخود کردی قول دادی باید بیای

قاطع گفتم :\_ امکان نداره

و از اتاق اومدم بیرون

اینم در دسر جدید, دیگه باید چیکار می کردم?!!!!!!

هنوز تو فکر حرفای پریسا ودم که موبایلم زنگ خورد, شماره ارو نمی شناختم, جواب دادم:

\_ بله?

\_ سلام دخترم

آقای عبادی بود بابای ساناز

\_ سلام آقای دکتر حالتون خوبه?

\_ سلام دخترم شما خوبی?

\_ ممنون

\_ کم پیدایی بابا جان , گفتم حتماً با ساناز اینا میای

\_ شرمنده, به ساناز جون و بهادرم گفتم خیلی درگیرم این روزا, هم کارای پایان نامم مونده, هم

اینجا یه مسئولیتایی دارم

\_ موفق باشی, غرض از مزاحمت, شمار تو از بهادر گرفتم و مزاحمت شدم, وقت داری یه چند

دقیقه ای صحبت کنیم?

\_ خواهش می کنم, بفرمایید

\_ راجب پیمان

چیزی نگفتم, یعنی حرفی برای گفتن نداشتم, خودش ادامه داد:

\_ خودش که باهات صحبت کرده?!

\_ بله

\_ منو واسطه کرده دوباره باهات صحبت کنم, اگه من خواهش کنم می شه یه خورده بیشتر فکر

کنی?!

\_ آخه مسئله بیشتر فکر کردن نیست، منم برای خودم دلایلی دارم، خدمت آقا پیمانم عرض کردم، شرمندتونم ولی واقعاً نمی تونم

\_ نمی خوام اصرار ببخودی کنم، فقط به عنوان یک بزرگتر می خواستم پا درمیونی کنم که اگه حرفی بینتون مونده به من بگیدشاید بشه رو این مسئله تجدید نظر کرد

\_ چی بگم؟، راستش من ترجیح می دم این مسئله همینجا تموم بشه

\_ باشه بابا پس دیگه اصرار نمی کنم، ان شا الله که سال خوبی داشته باشی و موفق باشی

\_ همچینین شما و خانواده

.....

انقدر این چند روز فشار عصبی روم زیاد بود که از کلافگی آروم و قرار نداشتم، فعلاً این مسئله تموم شد تا ببینیم جلسه ی عصر و باید چیکار کرد!؟

عصر که ش رفتم سراغ پریسا، اگه شدنی بود بی خیال جلسه می شدم و می رفتم خونه ولی می دونستم این دفعه دیگه مهندس مترجم حسابی شاکی می شه، پریسا با دیدن من شیطنت آمیز خندید و گفت:

\_ حالت چطوره!؟

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:

\_ شوهرت کوش!؟

\_ اتاق مهندس، من موندم با هم بریم

پریسا چند ضربه به در زد و خودش جلوتر از من وارد شد، مهندس پورضیائی با دست به سمت مبلا اشاره کرد و گفت:

\_ بفرمایید

بهنود بدون توجه به ورود ما سرشو با گوشی موبایلش بند کرده بود، از صبح با صدای پاشنه های کفشم حسابی رو اعصاب همه راه رفته بودم و خوشحال بودم که حالا بالاخره نوبت اصل کاری رسیده، وقتی صدای تق تق پاشنه های کفشم تو اتاق ساکت پیچید و اکوش به گوش همه رسید

بهنودم سرشو از روی موبیلش بالا آورد و نگاهی به کفشای من انداخت و با تعجب سرشو بالا آورد، زیر چشمی زیر نظرم بود، فهمیدم خیلی جا خورده، آخه کلاً کن همیشه اسپورت لباس می پوشیدم و هیچ کس به این سبک عادت نداشت، آخه من و کفش پاشنه ده سانتی اونم سرکار؟؟!!!! محاله

از قیافه ی بهراد مترجم کاملاً مشخص بود که متوجه کل کل جدید ما شده، چون به سختی جلوی خندشو گرفته بود و قیافش از شدت خنده در حال انفجار بود

بهنود پوزخند زد و دوباره نگاهشو انداخت رو گوشیش، مهندس گفت:

\_ خب بهراد جا حالا که همه هستن شروع کن البته اگه کورش خان موفق شدن اون مسئله ی لاینحل تو گوشیشونو حل کنن

همین حرف بهونه ای شد که بهراد با چند تا سرفه همزمان خنده هایی رو هم که تو دلش انباشته شده بود تخلیه کنه، کورش که حسابی سرخ شده بود گوشیشو انداخت روی میز جلوشو به بهراد که کنارش نشسته بود زیر لب گفت: \_ کوفت

بهراد: \_ خب همه که در جریان نمایشگاه دویی و غرفه ی شرکت هستید?!

مهندس: \_ خانم ستوده در جریان نبودن

بهراد: \_ دایی جان شما که می دونید آلو تو دهن خانم بنده خیس نمی خوره، از لطف پریسا خانم الان همه تو شرکت برنامه هامونو می دونن

پریسا: \_ ا! بهراد?!!!

بهراد رو به من: \_ دروغ می گم خانم ستوده?، شما خبر نداشتین?!

فقط به زدن یک لبخند اکتفا کردم

بهراد: \_ حالا فقط می مونه برنامه ریزیای سفر، اول اینکه فردا اول صبحهمه پاساشونو تحوی خانم اقبالی بدن که واسه ویزا اقدام کنه، برای دوم هم بلیط رزرو کرده برامون

دیدم همینجوری دارن واسه خودشون می برن و می دوزن، پریدم وسط حرفش:

\_ ببخشید آقا ی مهندس

\_ چیزی شده؟!\_

\_ من به خانم مندسم گفتم، من امکانشو ندارم تو این سفر همراهیتون کنم

پریسا: \_ تو به من قول دادی ها!

\_ ندونسته که نمی شه قول داد

بهنود با پوزخند گفت: \_ تحویل بگیر بهراد خا، کاسه کوزه ی همه ریخت بهم

مهندس: \_ البته ایشون حق دارن، اصولیش این بود که قبل از برنامه ریزی به همه اطلاع بدین

، حالا امکانش نیست یه جوری برنامهتونو هماهنگ کنید و تشریف بیارین

\_ آخه آقای مهندس این یه سفر خارج از کشوره، من مطمئنم خنوادم موافق این سفر نیستن

و رو به بهراد ادامه دادم: \_ در ضمن شما که در جریانید، من این ترم به امید تعطیلات عید پایان

نامه و طرح نهاییمو باهم گرفتم

\_ ما که نمی خوایم تو سفر بیست و چهار ساعتو در اختیار بگیریم، لب تاپتو بیار شیش ساعت

مال ما هجده ساعت بقیش مال خودت، به کارات برس، در ضمن یه امتیاز مثبتم واسه پروژت به

حساب میاد

\_ آخه مسئله فقط این نیست، گفتم که

بهنود دوباره گوشیشو برداشته بود و با همون نیشخند رو لبش با گوشیش ور می رفت، بهراد

دوباره گفت:

\_ حالا شما تا فردا فکراتو بکن با خنواده ام صحبت کن تا ببینیم چی می شه

مهندس رو به بهنود گفت:

\_ کورش پس این کلاس زبان تو چی شد؟

\_ سه ماهه استاد محترم تشریف بردن اونور آب، به من گفته چهار ماهه فول می شی حالا خودش

سه ماه از این چهار ماهو گذاشته رفته آمریکا

\_ خب آره خانمش و دخترش اونجان، در هر صورت این مشکل زبان باید یه جوری حل بشه

بهراد با شیطنت گفت:

\_ من که راه حلشو پیشنهاد دادم

مهندس: \_ شوخی نکن بهراد

از ساعت هفت شب ویریه ی موبایلیم همینطور تو جیب مانتوم ویز ویز می کرد ولی بخاطر اینکه بهونه دست بهنود ندم بهش توجه نکردم و حواسمو داد به صحبتای بقیه, حدود یک ساعت بعد چند ضربه به در اتاق خورد و خانم اقبالی وارد شد و بعد از معذرتخواهی رو به بهراد گفت:

\_ آقای مهندس موبایلتون ده دقیقه ای هست همینطور داره زنگ می خوره

و گوشیهو به سمت بهراد گرفت, بهراد رو به مهندس " ببخشید, با اجازه" ای گفت و گوشیشو جواب داد:

\_ سلام عرض شد جناب دکتر , احوال شما?, ممنون متشکر, سلام دارن خدمتتون, بله جلسه ای بود گوشیهو همراهم نبرده بودم

نگاه به من اناخت و ادامه داد:

\_ بله, اینجا تشریف طاؤن, بله چشم حتماً, حالا که سعادتت شد و صداتونو شنیدیم منم عرضی دارم خدمتتون

واز اتاق خارج شد, مهندس پورضیائی گفت:

\_ خب یه طرح کلی از برنامه ی نمایشگاهو بهراد گفت فقط باید تا دو , سه روز دیگه کاتالوگا و بروشورامون آماده باشه, واسه امشب دیگه کافیه, صبر می کنیم بهراد بیاد اگه دیگه نکته ای نمونه بود می تونیم ریم

چند لحظه بعد بهراد مترجم وارد اتاق شدو بدون مقدمه رو به من گفت:

\_ چرا نگفته بودی دکتر عبادی فامیل شماس!?

\_ نمی دونم , فکر نمی کردم لزومی داشته باشه

\_ الان لزومش مشخص شد. ... اولاً یه تماس با برادرتون بگیرید نگرانتون شدن, ثانیاً دکتر قول داد رضایت خونوادتونو واسه دومی بگیره.

وای نه!!! این دیگه ته بدشانسی بود!!!

پریسا با لبخند گفت: \_ دیگه بهونت چیه!?

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثار پریسا و شوهر عزیزش کردم. ظاهراً آقای عبادی وقتی دیده بود بهادر هر چی شماره ی منو می گیره پیدام نمی کنه، و می بینه حسابی نگرانه بهش پیشنهاد می ده که با بهراد تماس بگیره تا بفهمن من هنوز تو شرکتم یا نه!?

مهندس گفت: \_ پس خوشبختانه مشکل خانم ستوده هم حل شد، بهراد اگه مطلب دیگه ای نمونده بچه ها دیگه برن، خسته ان همه

\_ نه دایی جان تمومه دیگه

از اتاق مهندس که اومدم بیرون گوشیمو از جیبم بیرون آوردم، هفده تا میس کال از بهادر!، شمارشو گرفتم:

\_ بله؟

\_ سلام

\_ علیک سلام، معلوم هست تو اونجا چیکار داری می کنی!?

با صدای آرومی که سعی می کردم کسی نشنوه گفتم:

\_ تو شرکت معمولاً چیکار می کنن!؟، سر کارم، واسه تفریح که نیومدم

\_ گوشیتو چرا جواب نمی دی؟

\_ ببخشید، تو جلسه بودم امکانش نبود

این سفر دویی دیگه باز چه مسخره بازیه بابای ساناز می گه!?

\_ خب گفته کهدیگه، من چی بگم!?

\_ واسه همین با ما نیومدی!?

\_ چرت نگو بهادر، من خودمم همین امروز فهمیدم جریانو،..... گفته بودمم که نیام ولی نگرانی بی

جای شما کارو خراب کرد، چرا گذاشتی آقای عبادی زنگ بزنه به مهندس مترجم



\_ برای اینکه داشتیم از نگرانی می مردم, به یلدام زنگ زدم ازت بی خبر بود, خودتم که یک زنگ نمی زنی,.... دیشب چرا نگفتی یلدا بیاد پیشت!?

\_ دیر رسیدم خونه, خسته بودم حوصلشو نداشتم, حالا چیکار کنم این سفرو!?

\_ چمیدونم, آقای عبادی بهم رو انداخته نمی تونم که بگم نه, ولی پیمان فهمید خیلی کفری شد  
\_ به اون چهریطی داره!?

\_ کی هست حالا این به اصطلاح نمایشگاهتون!?

\_ از سوم, واسه دوم بلیط گرفتن

\_ حالا تو چرا انقدر تو اون شرکت مهم شدی!?

\_ چون هیچ کدومشون زبانشون کامل نیست, فعلاًم کس دیگه ای در دسترسشون نیست, البته  
اگه شما اجازه بدید?

\_ ندم چیکار کنم!?

\_ عصبانی نباش دیگه, تو که می دونی من یا تو خونه ام یا دانشگاه یا شرکت, چرا بی خودی  
نگران می شی,.... انقدر عصبانی بودی که فرصت ندادی حال سانازو پرنیانو بپرسم

\_ خوبن

\_ بی معرفتا چا بی خبر رفتین?, حداقل فرصت ندادی عیدیه پرنیانو بهش بدم

\_ دیر نمی شه حالا

\_ چرا دیگه دیر شد, واسه مسافرتش چمدون گرفته بودم, حالا هست باهانش صحبت کنم?

\_ نع با من نیست, من اومدم لب دریا, ... ترمه برای آخرین بار بهت می گم, هر خبری می شه منو  
در جریان بذار

\_ چشم

از شرکت ک خارج شدم به یلدا تلفن زدم و ازش خواهش کردم از اون شب بیاد پیش من, قبول کرد و گفت تا آخر شب خودشو می رسونه. به محض اینکه تلفنمو قطع کردم, صدای گوشیم بلند شد, شماره ی پریسا بود:

\_\_ بله?

\_\_ سلام کجا فرار کردی?

\_\_ تو پارکینگم دارم می رم خونه

\_\_ کارت داشتیم هنوز?, اومدنی شدی دیگه?!

\_\_ مگه شوهر جنابعالی چاره ی دیگه ای هم برام گذاشت, داداش منم که زن ذلیل, جرات نداره رو حرف پدرخانمش حرف بزنه

\_\_ اوکی, ایول بهراد, راستی تا یادم نرفته, من فردا یه مهمونی دارم, تولد خواهرم مهاساست, منتظرتم خب?

\_\_ پریسا جون خواهشاً سر این یه مورد دور من یکی و خط بکش

\_\_ چرا دیوونه, خوش می گذره

\_\_ باور کن حوصله ندارم, بعدشم مهمونیتون خونوادگیه

\_\_ دست شما درد نکنه حالا دیگه حوصله ی منو نداری, در ضمن همه ی دوستانم هستن, بابا خبری نیست مهمونیمون زنونه اس, خیالت راحت امنیت کامل برقراره, اون بهنود غرغروام نیست

\_\_ آخه من خودم مهمون دارم اصلاً, دختر خالم از امشب میاد پیشم که تنها نباشم

\_\_ خب اونم بیارش من خوشحال می شم, حتماً ها, من فردا شرکت نمی رم, تو هم یا نرو یا زودتر بیا بیرون من ساعت چهار میام دنبالت, لباساتو بردار همونجا آماده می شی

\_\_ دیوونه شدی?, چه خبره از ساعت چهار?!

\_\_ مهمونیمو تو باغ گرفتم, راهش پرته پیدا نمی کنی, می آم دنبالت شبم خودمون می رسونیمت, می خوای شماره ی دختر خالتو بده خودم دعوتش کنم?!

\_\_ نه مرسی خودم بهش می گم

یلدا اونشب اومد پیشم، و مجبورم کرد همه ی ماجراهای شرکتو واسش تعریف کنم ، تقریباً تا صبح بیدار بودیمو ائن غش غش می خندید، وقتی بهش گفتم پریسا دعوتمون کرده راضی نشد بیاد و بهونه آورد که با امید قرار داره، ولی با وسواس زیاد که خاص خودش بودبرام از تو کمدم لباس انتخاب کرد و کیف و کفش و پالتو و روسری ستشم پیدا کردو کلی قاعده و قانون برام گذاشت که اینجوری آرایش کنم و اونجوری حاضر بشم، که من به هیچ کدوم حرفاش گوش ندادم و فقط واسه دلخوشیش سرمو الکی تکون می دادم، بعدم بهش سپردم که از طرف من یه کادو واسه مهاسا بگیره، آخه صبح باید می رفتم شرکتو وقتی واسه خرید نداشتم

روز بعد، قبل از نهار با مهندس محسنین صحبت کردم و چون مهندس مترجم قبلاً وساطتم و کرده بود به راحتی برگه ی مرخصیمو امضا کرد، رفتم خونه و سریع وسایلمو تو یه ساک بزرگ جادادم و دوش گرفتم و بعد از خوردن ناهاری که از بیرون سفارش داده بودم آماده شدم، راس ساعت چهار پریسا اومد دنبالم، خودش و شوهرش تو ماشین بودن با یه دختر جوون هم سنو سال خودم که حدس زدم خواهرش باشه، بعد از سلام و احوالپرسی پریسا، مهاسا رو بهم معرفی کرد، دختر شادی بو و تموم طول راهو با بهراد مترجم سربرسر می داشتن و شوخی می کردن. حدود نیم ساعت بعد بهراد ماشینو جلوی در باغ بزرگی نگه داشت و گفت:

\_ خب من دیگه باید برم دیرم شده، خودتون وسایلتونو ببرید تو، به آقا رجب سپردم همه چیزو آماده کرده، بازم اگه کاری داشتید تماس بگیرید

وار ساختمون قدیمی و بزرگ وسط اغ که شدیم پریسا گفت:

\_ مهاسا با ترمه بریدبالا اتاق من، آماده بشید تا منم کارامو رست و ریس کنم و بیا

بالا که رفتیم لباس انتخابی یلدارو که یک پیراهن مشکی حلقه آستین تاروی زانوم بود پوشیدم و ساپورت مشکیم پوشیدم، یک کمربند پهن مشکی که روش میخکوبیهای طلایی داشت و یه جفت کفش تخت مشکی با میخکوبیهای طلایی هم تزئین لباسم بود. گردنبند شمایل حضرت مریم که یادگار مامانم بودو با یه زنجیر بلند که تا زیر سینم می رسید همیشه همراهم بودو از لباسم بیرون کشیدم، روی پارچه ی مشکی لباس جلوه ی قشنگی داشت. موهامو محکم بالای سرم جمع کردم که دنبالش بقول بهادر مثل یال اسب رو پشتم بریزه. وقتی خودم و تو ایینه نگاه کردم احساس کردم کسی که منو می بینه فکر کنه همه ی موهام داره از ریشه کنده می شه، ولی قشنگ شدم به صورتم اینجوری خیلی میاد. یه آرایش خیلی ملایم و ساده هم کردم که بیشتر به

گریم شبا هت داش, بعد با مو بایلم یه اس ام اس به بهادر زدم که نگران نشه و رو به مهاسا که همچنان درگیر آرایش کردن بود گفتم:

\_ مهاسا جون تو باغ مرد نیس. ت؟

دست از ریمل زدن کشید و رو به من گفت:

\_ وای چقدر خوشگل شدی... نه عزیزم فقط آقا رجب سرایدارشون هست که داخل نیما, راحت باش

وقتی رفتم پایین تهمنه هم رسیده بود, با هم احوالپرسی کردیم و اون رفت بالا تا حاضر بشه. رو به پریسا گفتم:

\_ اگه کاری مونده بگومن انجام می دم , برو حاضر شو دیر می شه

فندکی به دستم داد و گفت:

\_ دستت درد نکنه همین شمعای رو میزارو روشن کن الان میام

چند دقیقه بعد هر سه تاشون اومدن پایین, هدیمو که یه ساعت شیک بود به مهاسا دادم و بهش تبریک گفتم.

کم کم مهموناشون می رسیدن, پریسا مامانش و همچنین مادر شوهرش و مامان تهمنه رو بهم معرفی کرد. آفاق خانم ( مامان تهمنه) تحت تاثیر حرفای بهراد و پریسا نگاه خریدارانه ای به سر تاپام انداخت که کاملاً حسش می کردم, بعدم با لبخند گونمو بوسید و گفت:

\_ خوشبختم دخترم

فکر اینجاشو نکرده بودم

\*\*\*

روز بعد, قبل از ناهار با مهندس محسنین صحبت کردم و چون مهندس مترجم قبلاً وساطتم و کرده بود به راحتی برگه ی مرخصیمو امضا کرد, رفتم خونه و سریع وسایلمو تو یه ساک بزرگ جادادم و دوش گرفتم و بعد از خوردن ناهاری که از بیرون سفارش داده بودم آماده شدم, راس ساعت چهار پریسا اومد دنبالم, خودش و شوهرش تو ماشین بودن با یه دختر جوون هم سنو سال

خودم که حدس زدم خواهرش باشه، بعد از سلام و احوالپرسی پریسا، مهاسا رو بهم معرفی کرد، دختر شادی بو و تموم طول راهو با بهراد مترجم سربسر می داشتن و شوخی می کردن. حدود نیم ساعت بعد بهراد ماشینو جلوی در باغ بزرگی نگه داشت و گفت:

\_ خب من دیگه باید برم دیرم شده، خودتون وسایلتونو ببرید تو، به آقا رجب سپردم همه چیزو آماده کرده، بازم اگه کاری داشتید تماس بگیرید

وار ساختمون قدیمی و بزرگ وسط اغ که شدیم پریسا گفت:

\_ مهاسا با ترمه بریدبالا اتاق من، آماده بشید تا منم کارامو رست و ریس کنم و بیا

بالا که رفتیم لباس انتخابی یلدارو که یک پیراهن مشکی حلقه آستین تاروی زانوم بود پوشیدم و ساپورت مشکیم پوشیدم، یک کمر بند پهن مشکی که روش میخکوبیهای طلایی داشت و یه جفت کفش تخت مشکی با میخکوبیهای طلایی هم تزئین لباسم بود. گردن بند شمایل حضرت مریم که یادگار مامانم بودو با یه زنجیر بلند که تا زیر سینم می رسید همیشه همراهم بودو از لباسم بیرون کشیدم، روی پارچه ی مشکی لباس جلوه ی قشنگی داشت. موهامو محکم بالای سرم جمع کردم که دنبالش بقول بهادر مثل یال اسب رو پشتم بریزه. وقتی خودم و تو ایینه نگاه کردم احساس کردم کسی که منو می بینه فکر کنه همه ی موهام داره از ریشه کنده می شه، ولی قشنگ شدم به صورتم اینجوری خیلی میاد. یه آرایش خیلی ملایم و ساده هم کردم که بیشتر به گریم شبا هت داش، بعد با مو بایلم یه اس ام اس به بهادر زدم که نگران نشه و رو به مهاسا که همچنان درگیر آرایش کردن بود گفتم:

\_ مهاسا جون تو باغ مرد نیس. ت؟

دست از ریمل زدن کشید و رو به من گفت:

\_ وای چقدر خوشگل شدی.... نه عزیزم فقط آقا رجب سرایدارشون هست که داخل نیما، راحت باش

وقتی رفتم پایین تهمنه هم رسیده بود، با هم احوالپرسی کردیم و اون رفت بالا تا حاضر بشه. رو به پریسا گفتم:

\_ اگه کاری مونده بگومن انجام می دم ، برو حاضر شو دیر می شه

فندکی به دستم داد و گفت:

\_\_ دستت درد نکنه همین شمعای رو میزارو روشن کن الان میام

چند دقیقه بعد هر سه تاشون اومدن پایین، هدیمو که یه ساعت شیک بود به مهاسا دادم و بهش تبریک گفتم.

کم کم مهموناشون می رسیدن، پریسا مامانش و همچنین مادر شوهرش و مامان ته‌مینه رو بهم معرفی کرد. آفاق خانم ( مامان ته‌مینه) تحت تاثیر حرفای بهراد و پریسا نگاه خریدارانه ای به سر تاپام انداخت که کاملاً حسش می کردم، بعدم با لبخند گونمو بوسید و گفت:

\_\_ خوشبختم دخترم

فکر اینجاشو نکرده بودم

فکر اینجاشو نکرده بودم، تا شب چه جوری باید زیر نگاه خریدارانه ی این دو تا خواهر دووم میاوردم؟!، ته‌مینه تنهایی و غریبی منوبهونه کرده بود و از اول تا آخر از کنارم تکون نخورد. ولی روهم رفته بهم خوش گذشت، جمع خیلی شادی بود و اکثر مهمونا دخترای هم سن و سال خودم بودن.

ساعت حدود ده بود که از جام بلند شدم و رو به پریسا گفتم:

\_\_ پریسا جون اینطرفا آژانس هست؟

\_\_ آژانس واسه چی؟

\_\_ واسه رفتن دیگه

\_\_ اولاً که شام نخورده نمی دارم بری، دوماًن امانت مردمو تو این بیابون نمی تونم ول کنم که، بذار خودمون می رسونیمت، اصرار فایده نداشت، برگشتم و کنار ته‌مینه نشستیم، ته‌مینه گفت:.

\_\_ بریم لباسمونو عوض کنیم، میز شامو دارن بیرون می چینن اینجری سرما می خوریم، تازه بعدشم برنامه ی آتیش بازی داریم

\_\_ آتیش بازی!؟

\_\_ آره دیگه، چهارشنبه سوری که بدون آتیش بازی صفایی نداره، اصلاً امسال چون تولد مهاسا افتاده شب چهارشنبه سوری جشنشونو تو باغ گرفتن

با تهمینه رفتیم تو اتاق بالا و لباسمونو عوض کردیم, همون لباسایی رو که باهاشون اومده بودم پوشیدم و برگشتم پایین.

وقتی همراه بقیه ی مهمونا وارد باغ شدیم تقریباً همه ی آقایون اومده بودن, میزای بزرگ شام چیده شده بود و بهراد و پریسا به مهموناشون تعارف می کردن, زیر چشمی به دورو برم نگاهی انداختم, کورش بهنود تو جمع هفت, هشت تا جوون هم سن و سال خودش ایستاده بود و صحبت می کردن, یه شلوار جین خوشرنگ پوشیده بود با یه سویشرت سورمه ای و یه کلاه بافتنی خوشگل سورمه ای توسی, خداییش تیپش حرف نداشت, سعی می کردم تا جایی که می شه جلوی چشمش نباشم تا بهونه ی جدیدی برای اذیت کردن دستش ندم.

موقع شام تهمینه هم به سمت نامزدش رفت تا واسه کشیدن شام همراهیش کنه, من تنها ایستاده بودم تا میز خلوت تر بشه و بعد جلو برم که دستی روی شونم قرار گرفت:

\_ چرا نمی ری بکشی دخترم?

مامان تهمینه بود, با لبخند گفتم:

\_ چشم می رم

\_ بیا غریبی نکن, تقصیر این تهمینه اس که باز تا چشمش به کامیار افتاد از همه یادش رفت, دستمو گرفت و به طرف میز شام برد و بی هوا بسمت بهنود کشوندم و گفتم:

\_ کورش جان, مامان برای خانم مهندس غذا بکش غریبی می کنن تا من بینم حالت چیکارم داره?

اینا عملاً دست به دست داده بودن تا مارو بچسبونن بهم, به خودم قول دادم که دیگه گول پریسارو نخورم. بهنود از حرصش پوفی کشید و خیره شد بهم, سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_ سلام

\_ سلام

وبا دست به میز اشاره کرد و گفتم:

\_ بفرمایید

دوتا بشقاب از میز سلف سرویس برداشت و یکیشو داد دست من تشکر کردم و گرفتم، از هر غذایی که برای خودش برمی داشت به منم تعارف می کرد، بهش اجازه دادم کمی جوجه و سالاد برام بذاره. با تشکری کوتاه ازش جداشدم و رفتم پشت یک میز تو یه گوشه ی تاریک نشستم.

خیلی سریع شاممو خوردم و به سمت پریسا رفتم و گفتم:

\_ پریسا جون یه چیزی می گم خواهشاً نه نگو

\_ چی شده!؟

\_ واسه من یه ماشین خبر کن، تو حالاحالاها باید به مهمونات برسی منم بیشتر از این نمی تونم بمونم باید برم خونه

\_ نمی خوای از روی آتیش پیری؟

\_ نه عزیزم تا همین الانشم زیاد موندم

\_ خب پس صبر کن بینم کی می تونه برسونت

\_ نمی خوام مزاحم کسی بشم، یه اژانس واسم خبر کن

\_ اژانس مطمئن این طرفا سراغ ندارم، صبر کن به بهراد بگم بینم چیکار می تونه بکنه

پریسا به سمت بهراد رفت و من رفتم داخل ساختمونو وسایلمو برداشتم ویبرون اومدم، از همه ی کسانی که بهشون معرفی شده بودم خداحافظی کردم، آفاق خانم خیلی گرم بغلم کرد و تایید زد رو حدسم، اینا همش برنامه بود که منو با آفاق خانم آشنا کنن. به سمت پریسا رفتم و گفتم:

\_ چی شد!؟

\_ یه چیزی بگم دعوا منمی کنی؟

\_ نگ که می خوای منو با جناب مهندس بفرستی خونه!؟

\_ این دفعه به جون بهراد من بی تقصیرم.. من رفتم تو جمع پسرا گفتم یکی از دوستانم می خواد بره می ترسم این وقت شب واسش اژانس بگیرم، کی لطف می کنه برسونش؟، کورشم بدون مکث گفت "منم سردرد دارم می خوام برم خونه، بگو بیاد من می رسونمش".... بدبخت می خواست از دست گیرای سه پیچ مامانش فرار کنه، خبر نداشت میوفته تو اصل پیچ، خاله آفاق



همچین ذوق زده شده شمارو دیده که اگه وساطت دایی و بهراد نبود همین امشب دست به دستتون می داد

\_ از دست تو پریسا! من اگه می دونستم مهمونیتون اینجوری اصلاً نمیومدم, حالا نمی شه یه آژانس خبر کنی!؟

\_ الان که بهش گفتم دیگه بده, بعدشم امنیت مهندسمون از آژانس که بیشتره, حالا فقط یکم زبونش تنده, در ضمن هنوز خبر نداره قراره تورو برسونه اگه یه وقت شکه شد دلیلش اینه بعد از خداحافظی از مامان و بابای پریسا و مهاسا, به همراه بهراد و پریسا به سمت در باغ رفتیم. بهراد با من تا کنار ماشین بهنود اومد و درو واسم باز کرد و رو به کورش گفت:

\_ اینم از ترمه خانم, لطف می کنی کورش جان, ان شا الله تو تولد خواهر خانمت جبران کنم و با شیطنت چشمکی بهش زد, کورش همینجوری به بهراد خشک شه بود, انگاری داشت بانگاه دارش می زد, همینکه بهراد در ماشینو بست, کورش تیک افی کشید و با سرعت حرکت کرد. دیدم خیلی بده اگه چیزی نگم, سرمو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم:

\_ ببخشید آقای مهندس,, من نمی دونستم قراذ شما زحمت بکشید و گرنه مزاحمتون نم شدم, حالام اگه لطف کنید و منو تا یه آژانس برسونید ممنون می شم بالحنی خشک بدون اینکه نگام کنه گفت:

\_ منم دارم می رم خونه, زحمتی نیست

دیگه تا خونه ساکت بودم, آدرسو یادش بود و تا دم خونه رسوندم, یکمی وحشت داشتیم از اینکه اونموقع شب تنهایی وارد خونه بشم ولی چاره ای نبود, تشکر و خداحافظی کردم و پیاده شدم, چند لحظه صبر کرد تا با کلید درو باز کردم و بعد رفت, در حیاط قفل نبود, تا جایی که تو ذهنم مونده بود فکر می کردم درو قفل کرده باشم ولی الان قفل باز بود, چون عصر پریسا اومده بود دنبالمو با عجله از خونه خارج شده بودم نمی تونستم مطمئن باشم که درو قفل کردم واسه همین شونه هامو بالا انداختم و از پله ها رفتم بالا, ولی همینکه چندتا پله رو بالا رفتم و در واحد بهادر اینا در معرض دیدم قرار گرفت, دیدم لای در بازه, حسابی شکه شده بودم, مغزم قفل کرده بودو مونده بودم چیکار کنم, مطمئن بودم که یکی داخل خونه اس, با عجله ولی بی سرو صدا از پله ها پایین اومدم, بیرون اومدم از خونه هم خطرناک بود چون دیروقت بود و کوچه حسابی خلوت,

ناچاراً در ماشینو باز کردم و داخلش نشستم، و درو از داخل ففل کردم، و بلافاصله شماره ی خونه ی خاله رو گرفتم، ولی کسی جواب نمی داد، شماره ی یلدا و یوسف (پسرخاله) روهم گرفتم، هیچکدوم در دسترس نبودن، , وحشتناک استرس داشتم و اشکام رو صورتم می ریخت، همزار بار به خودم لعنت گفتم که با بهادر اینا نرفته بودم، فقط یک فکر به ذهنم رسید " بهنود، هنوز نباید خیلی دور شده باشه " بدون فوت وقت شماره ی پریسا رو گرفتم، جواب نمی داد، دوباره شماره گرفتم، بی فایده بود، شماره ی بهرادو گرفتم، چند لحظه طول کشید تا صدای پریسا رو شنیدم ولی واسه من مثل یک قن گذشت،

\_ جونم ترمه جون؟

\_ پریسا به دادم برس

صداش نگران سد:

\_ چی شده ترمه؟، با کورشی؟

با هق هق گفتم: \_ پریسا بهنود منو دم خونه پیاده کرد، حالا که اومدم تو در واحد بهادر بازه، فکر کنم یه نفر تو خونه اس، دارم سکنه می کنم

\_ شماره ی کورش و داری؟

\_ نه

\_ ولش کن الان خودم بهش زنگ می زنمبرگرده، خبرشو می دم

هر چی دعا و سوره بلد بودم زیر لب گفتم و ذکر " خدا، خدا " گفتم تا اینکه گوشیم زنگ خورد:

\_ چی شد پریسا!؟

\_ نگران نباش الان میاد، شمارتو دادم برسه زنگ می زنه، پدر بهراد در اومد تا حرفمونو باور کرد، فکر می کرد باز نقشه اس، آخرش بهراد سرش داد کشید گفت، " دختر مردم دست ما امانت بوده، بهت می گم برگرد تا من خودمو برسونم " الان بهرادم راه افتاد، گوشی من دستمه کاری داشتی زنگ بزنی،

گوشیمو قطع کردم به پنج دقیقه نرسید که دوباره زنگ خورد.

\_ الو

مثل اینکه باور کرده بود با نگرانی گفت:

\_ خانم ستوده, کجایی شما!?

با گریه گفتم: \_ تو پارکینگ, نشستم تو ماشین و درارو قفل کردم,

\_ بیا درو باز کن من پشت درم

\_ نمی تونم, می ترسم پیاده شم

تقریباً داد کشید:

\_ پس من چجوری پیام تو!?

هق هقم بیشتر شد: \_ نمی دونم, نمی تونم پیام

\_ خدا.... ریموت مگه نداره در تون!?

\_ آره تو ماشینه الان می زنمش

درو که باز کردم سریع به سمتم اومد, قفل در ماشینو باز کردم و پیاده شدم

\_ چی شده!?

\_ رفتم بالا لای در واحد داداشم اینا باز بود, إخه نیستن خودشون مسافرتن

\_ شاید برگشتن

\_ نه آخه هم ماشینش نیست هم امروز که باهاش صحبت کردم حرفی از برگشتن نزد

\_ بیا بریم بالا

\_ نه من نمیام, می ترسم

\_ خب من که نمی تونم خونه ی داداشتو بگردم, باید خودت بیای, زود باش, قفل فرمون داری تو

ماشینت!?

قفل فرمون ماشینو از زیر صندلی بیرون اوردم و دادم دستش, صدای ویریه ی گوشیش بلند شد,  
رو به من گفت :

\_ بهراده

وبا صدای ارومی جواب داد:

\_ الو... آره اینجام.;

نگاهی به من انداخت: \_ خوبه... داره سخته می کنه... نه می خوام برم داخل,,,..... تا تو برسی یه  
ساعت زمان می بره..... نه مواظبم..... باشه..... باشه

گوشیو قطع کرد و با هم به سمت پله ها رفتیم, همینکه چند پله رو بالا رفتیم در واحد بهادر باز شد  
و من با صدای بلندی جیغ کشیدم و از بازوی کورش آویزون شدم, ولی در کمال تعجب پیمان و  
دیدم که لای در ایستاده و منو نگاه می کنه و با پوزخند گفت:

\_ به به ترمه خانم, این وقت شب؟!..... تنهام که نیستی!?

بهنود با تعجب رو به من که هنوز بهش آویزون بودم پرسید:

\_ آشناس!?

به سختی سری تکون دادم و ازش جدا شدم که بلافاصله پخش زمین شدم, بهنود با تعجب  
دوباره پرسید:

\_ داداشتونن!?

به علامت نفی حرفش سرمو به دو طرف تکون دادم, و بازم اشکام رو گونه هام سر خورد, بهنود  
رو به پیمان گفت:

\_ حالش خوب نیست, یه لیوان آبقند براش بیارید

پیمان با اخمای تو هم بدون توجه به حرف کورش گفت:

\_ بلند شو بیا تو

نمی تونستم از جام تکون بخورم, کورش که کنارم ایستاده بودمتوجه حالم شد و خواست زیر  
بازومو بگیره و کمکم کنه که پیمان داد کشید:

\_ بهش دست نزن

کوروش با حرصی کشف و گفت:

\_ خانم ستوده اگه با من کاری ندارید برم دیگه!؟

تمام التماسو تو چشمام ریختم و با نگام ازش خواستم که نره، نمی دونم تو اون لحظه چرا این همه از پیمان می ترسیدم وچرا این همه به کورش اعتماد داشتیم، کورش کلافه دستی تو موهاش کشید و عصبی گفت:

\_ پس حداقل لطف کنید و مارو به هم معرفی کنید تا واسه این آقا سوء تفاهم پیش نیاد  
با لکنت گفتیم:

\_ مهندس بهنود همکارم هستن..... بهنود با حرص گفت:

\_ وایشون?!!!!

\_ برادر خانم داداشم

با پوزخند گفت:

\_ فکر کردم نامزدی چیزی باشن که اینجوری روتون تعصب دارن

کلامش نیش داشت، به سختی دستمو به دیوار گرفتم و از جام بلند شدم، کورش گوشیشو نگه کرد و گفت:

\_ بهرادمرسید

رو به پیمان گفتیم:

\_ درو با آیفون براشون باز کنید لطفاً

بعد از چند دقیقه همه روی مبلائی راحتیه واحد من نشسته بودیم و من جرعه جرعه آب قندی رو که بهراد برام درست کرده بود فرو می دادم، پیمان دوباره با عصبانیت رو به من گفت:

\_ معلوم هست تا این موقع شب کجا بودی!؟

و با پوزخند و اشاره به اون دوتا ادامه داد:

\_ تنهام نبودین ظاهراً، واسه همین کارا درگیر بودی و نمی تونستی بیای شمال؟ سحر یه چیزی می دونست که می گفت

دیگه داشت پاشو بلندتر از گلیمش بر می داشت، کورش که حسابی حرصی شده بود دهنشو باز کرد تا جوابشو بده ولی با اشاره ی دست و چشم بهراد که ازش می خواست رعایت حال منو بکنه دوباره به پشتی مبل تکیه کرد و نفسش و با صدا بیرون داد. ولی خودم دیگه نمی تونستم ساکت بشینم، با عصبانیت و صدای لرزون گفتم:

\_ لطفاً مراقب حرف زدنتون باشید آقا پیمان.... سحر خانم حق دارن منتها با تمام این تفاسیر من نمی دونم شما چرا دست از سر من بر نمی داری و هر جا من می رم دنبالمی..... اصلاً من می خوام ببینم نسبت شما با مندیقا چیه که به خودت اجازه می دی به هر دلیلی سر من داد بکشی و برام بزرگتری کنی،..... تا الان هر کاری کردی من چیزی نگفتم ولی بتون اجازه نمی دم ابروی منو جلوی دیگران ببرید، این آقایون همکارای من هستن و اگه به خودتون زحمت می دادین واز پدرتون سؤال می کردین می دیدین که به خوبی می شناسنشون،

وبا پوزخند رو به بهراد ادامه دادم:

\_ آخه ایشون آقازاده ی دکتر عبادی هستن

پیمان با حرص موبایلشو از روی میز برداشت و گفت:

\_ نمی دونم اون بهادر ابله با چه اطمینانی تو رو تنها اینجا ول کرده رفته

\_ بهادر اگه ابله نبود کلید خونه ای رو که توش یه دختر تنهاست نمی داد دست تو

پیمان همینطور که از در خارج می شد گفت:

\_ من بزود تکلیف این جریانو روشن می کنم

دوباره صدای هق هق گریم بلند شد، بهراد رفت تو آشپزخونه و برام یه لیوان آب آورد، در همون حال گریه رو به دوتاشون گفتم:

\_ معذرت می خوام واسه شمام حسابی زحمت شد

بهراد با مهربونی گفت:

\_ این چه حرفیه؟!... شمام مثل خواهرم

کوروش گفت:

\_ صلاح نیست امشب تنها بمونید

بهراد ادامه داد:

\_ آره وسایلتو بردار بریم باغ, خیلی از بچه ها قرار شده امشب بمونن

با اینکه اصلا دلم نمی خواست به یه عده آدم غریبه پناه ببرم ولی چاره ای نداشتم

ساک دستی کوچیکی برداشتم و وسایل راحتیمو توش گذاشتم, باهاشون از خونه خارج شدم.

کوروش گفت:

\_ خب بهراد با من کاری نداری!?

\_ می ری خونه?

\_ آره

\_ بچه ها تازه آتیش روشن کرده بودن, نمیای?

\_ نه بابا, همین الانم حسابی خسته ام, پیام فردا شرکت و چیکار کنم?

\_ شرکت فردا تق و لقه بی خیال, همه الان اونجان, فکر نمی کنم صبح کسی بتونه خودشو برسونه

با خنده گفت: \_ شما که همه فردا مرخصین, حداقل من برم بالا سر بچه ها باشم

و دستی برامون بلند کرد و نشست تو ماشینش, وقتی تو ماشین بهراد نشستیم گفت:

\_ جدی جدی این پسر دکتر عبادی بود!?

\_ بله

\_ نه به اون بابا نه به این پسر!!

ساعت دو شده بود که رسیدیم باغ, ولی آتیشا هنوز برپا بود و همه با شادی از روشون می پریدن,

فقط تعداد مهمونا کمتر شده بود. پریسا به سرعت به سمتم اومد و گفت:

\_ خوبی ترمه؟!... وای چقدر رنگت پریده

تو مسیر که میومدیم بههرادهمه چیزو تلفنی واسش تعریف کرده بود، منو داخل ساختمون برد و اتاقی رو نشونم داد و گفت:

\_ ببخشد چون جا کمه واسه همه مهمونا، چند تا دیگه از دخترام میان تو این اتاق

\_ نه بابا اشکالی نداره، ببخشید مزاحمتونم شدم

\_ این چه حرفیه دیوونه

بعد با شوخی اضافه کرد:

\_ خاله آفاق فهمید داری برمی گردی داشت از خوشحالی سگته می کرد، تا همین الانم داشت با کورش صحبت می کرد که راضیش کنه برگرده باغ، ولی راضی نشد، آخرشم به مامانش گفت " حالا اصلاً من هیچی شما با این کارات داری دختر مردومعذب می کنی "

اون شب با فکر و خیال پریشون کمی خوابیدم، صبح جزء اولین نفرایی بودم که بیدار شدم، جوونا که نمی دونم شب قبل تا کی بیدا بودن که تقریباً همه خواب بودند، فقط بهراد پشت میز آشپزخونه کنار پسرخاله ی دیگش کیارش نشسته بودو صحبت می کرد و مامانش و خاله آفاقم مشغول آماده کردن وسایل صبحونه بودن، ثبح بخیری گفتم و وارد آشپزخونه شدم، همه با خوشرویی جوابمو دادن ، رو به بهراد پرسیدم:

\_ امروز شرکت نمی رید آقای مهندس!?

\_ نه بابا، تا این جماعت بخوان یکی یکی از خواب بیدار بشن ظهر که هیچی عصر شده

دیدم مامان بهراد( ایران خانم) لیوانای چای رو چید کنار سماوررفتم به طرفشو گفتم:

\_ اجازه بدید من می ریزم

با لبخند تشکر کرد و رفت سراغ برش زدن کره و پنیر، کیارش گفت:

\_ نمی خواستین واسه بقیه صبر کنین!?

بهراد:\_ جا کمه واسه همه، شیفتی بشه بهتره



وقتی سینی چای و گزاتم روی میز بهراد گوشیشو که داشت زنگ می خورد از روی میز بردات و نگاهی به صفحش انداخت و رو به کیارش گفت:

\_ کورشه

و جواب داد: \_ بله؟ .... سلام..... قربونت..... نه بابا هنوز همه خوابن.....؟! ..... مگه خانم اقبالی کلید نداشته؟! ..... نامرد قول داده بود..... تو کجا بودی پس؟

..... باشه الان به آقا رجب می گم..... اوکی

تلفنو قطع کرد و همینطور که ده باره شماره می گرفت گفت:

\_ میگه خانم اقبالی صبح نرفته شرکت همه پشت در موندن برگشتن

کیارش: \_ خودش کجا بوده؟

\_ می گه دیشب سردرد داشتم قرص خورده بودم صبح خواب موندم....

( الو.... صبح بخیر آقا رجب..... قربون دستت همون در باغو باز می کنی پسر خالم پشت دره)

خاله آفاق گفت: \_ الهی بمیرم, بچم چرا سردرد داشته!?

کیارش با خنده سری تکون داد و گفت:

\_ مامان همچین می گه بچم انگار نهایتاً پنج, شیش سالشه بچش!

و با بهراد دو تایشون غش کردن از خنده

کوروش همونموقع در حالیکهیه دست نون تو دستش بود وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ باز چه خبره شما دوتا غش کردین؟

و رو به ما سلام کرد, جوابشو دادم و سرموانداختم پایین, هنوز بخاطر برخورد دیشب پیمان ازش

خجالت می کشیدم, خاله آفاق گفت:

\_ چی شده مادر؟ سردرد چرا داشتی!?

\_ همه خلق خدا واسه چی سردرد می شن?, دیروز کارم زیاد بود خسته شده بودم

بهراد: \_ دایی هم نیومده بود شرکت!?

کوروش با خنده: \_ نه زنگ زدم به موبایلش, خودش که هیچی, توران خانم گوشیهو برداشته  
خوابالو,..... صداش بزور در میومد, بعد می گه هر کار کردم داییت بیدار نشده

سه تاشون باز غش غش خندیدن

ایران خانم گفت: \_ فکر کنم این نقشه ی شماها بوده که سر داییتونو بکوبونین به طاق, دم عیدی  
دستشو گذاشتین تو حنا?

کوروش: \_ نه بابا بچه ها دنبال بهونه بودن وگرنه من همش نیم ساعت دیر رسیدم , فکر کنم همه  
دیشب واسه چهارشنبه سوری برنامه داشتن

احساس کردم تو جمع صمیمی خونوادشون اضافیم, آروم خواستم از جام بلندشم که آفاق خانم که  
کنارم نشسته بود دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

\_ کجا!?

\_ گفتم چایمو ببرم تو باغ بخورم

\_ نه مادراین وقت صبح هنوز هوا خیلی سرده, لباستم کمه سرما می خوری..... بشین همینجا الان  
بچه هام میان

ناچار دوباره نشتم رو صندلی, خاله آفاق از آشپزخونه خارج شد و صداش بلند شد:

\_ کوروش جان یه دقیقه بیا مامان

کوروش از جاش بلند شد و کیارش با لبخند گفت:

\_ مامان حسابی قبا بریده به قدت, برو داداش, برو خدا بیامرزت

\_ زهرمار

صدای پیچ پچشون میومد و چند دقیقه بعد مامانش وارد آشپزخونه شد و صدای کوروش بلند شد:

\_ چیزی نگی ها مامان

خاله آفاق رو به بهراد و کیارش گفت:

\_ چه خبر تونه؟! چقدر می خورین? پاشین برین بینم نوبت گروه بعدیه

منم خواستم بلند شم که خابه آفاق گفت: \_ با شما نبودم خانم.... شما بشین کارت دارم

زیر لب بسم اللهی گفتم, از همون چیزی که می ترسیدم داشت سرم میومد, آفاق خانم و ایران خانم دوتابیشون با فنجونای چای تو دستشون اومدن و نشستن روبروم, کورشم دم آشپزخونه ایستاده بود و با حرص واسه مامانش چشم و ابرو میومد, همونموقع پریسا از کنارش وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ سلام.... تو چرا اینجا ایستادی یا برو تو یا بیا بیرون دیگه

کوروش دست پریسارو گرفت و از آشپزخونه کشیدش بیرون وگفت:

\_ بیا

ایران خانم با لبخند داشت نگام می کرد, چند لحظه بعد پریسا با لبخند وارد شد و کنار من نشست, آفاق خانم گفت:

\_ ایران تو بگو

ایران خانم رو به پریسا گفت:

\_ کورش چی می گفت?

\_ هیچی, چیز مهمی نبود سپردمش دست بهراد و اومدم

هردو لبخند زدن بعد ایران خانم رو به من گفت:

\_ خب ترمه خانم, نمی دونم باید مقدمه چینی کنم یا نه؟! یعنی راستش خیلی به این کارا وارد نیستم,....

نگاهی به آفاق خانم انداخت و با لبخند رو به من ادامه داد:

\_ نظرت راجب این مهندس کورش ما چیه?!

خیلی هول شده بودم, واقعاً خجالت می کشیدم نگاهشون کنم, تنها جلوی اونا نشسته بودم و اونا در واقع داشتن ازم خواستگاری می کردن, فقط زل زده بودم به لیوان چای تو دستم, پریسا انگار حالمو درک کرده بود. دستشو گذاشت رو شونمو گفت:

\_ ترمه جون با خاله اینا راحت باش, تو که دیدی ما همه با هم خیلی راحتیم

آفاق خانم: \_ آره دخترم اینجوری خودتو معذب نکن، اصلاً بذار من یکم توضیح بدم، می دونم تازه اومدی تو شرکت و زیاد با بچه ها آشنا نیستی، ..... می دونی دخترم، کورش من سی و دو سالشه، پسر اولمه..... یکم غدُ ولی من مادرشم با اطمینان بهت می گم دلش خیلی مهربونه.... خیلی،..... من از بهراد خواسته بودم که یه دخترخانم خوبی مثل شما که هم رشته ی کورش باشه بهمون معرفی کنه، بهرادم خیلی از شما تعریف می کرده، همینطور پریسا جون، راستش خودمم که دیدمت حسابی شیفتت شدم، می دونم رسمش اینه که اول با خونوادت صحبت کنیم، ولی شما ماشا الله حوونای عاقلی هستید، گفتم قبل از رسمی شدن موضوع در جریان باشی تا یکم بهم فرصت بدید واسه شناخت بیشتر، بعد ان شالله اگه به توافق رسیدین ما مزاحم خونوادتون بشیم هیچی نگفتم، یعنی اصلاً کلاً زبونم بند اومده بود، ایران خانم در ادامه ی حرف خواهرش گفت:

\_ مسافرت دویی تون زمان خوبی بهتون می ده واسه شناخت بیشتر

پریسا به جای من گفت:

\_ حالا خاله جون بهش زمان بدید یه خورده فکر کنه

\_ آره دخترم هر سؤالیم داشتی می تونی از پریسا جون یا بهراد پرسی

با وارد شدن تهمینه و کامیار به آشپزخونه منو پریسا بلند شدیم و جامونو به اونا دادیم، من به طرف اتاقی که وسایلم توش بود رفتم که پریسا دستمو گرفت و گفت:

\_ بیا بریم اتاق من باهات کار دارم

وارد اتاقش شدیم، رو تخت نشست.

پریسا: \_ حالا نظرت چیه!?

\_ تو که می دونستی بهنود از من بدش میاد چرا بهشون نگفتی?

\_ کی گفته کورش از تو بدش میاد?

\_ کاراشو ندیدی!?

\_ اون با همه همینطوریه

\_ اصلاً خودش خبر داره!؟

\_ معلومه که خبر داره.... در ضمن به نظر من جدی رو این موضوع فکر کن

\_ من حسابی شوکه ام پریسا, اصلاً جرأت ندارم دیگه باهش روبرو بشم, ترو خدا پریسا منو از سفر دویی حذف کنید

\_ امکان نداره.... اینا اصلاً حالا موضوع و مطرح کردن که شما اونجا باهمین یکم به هم نزدیک شین

\_ آخه پریسا...

\_ آخه نداره, اینم یه خواستگاره مثل خواستگاری دیگه با این تفاوت که هماهنگیش با تو خیلی بیستره, تا کی می خوای آویزونه داداشو زن داداشت باشیو واسه همه کارات اونا تصمیم بگیرن, تو باید ازدواج کنی تا از اونا مستقل شی

\_ من حتی نمی توم به این فکر کنم که یه ساعت با بهنود حرف بزنم بعد برم باهش ازدواج کنم!؟,..... یه چیزی می گی

\_ بابا بهخدا این کاراش مال غریبه هاس, ازدواج کنی که اینجوری نمی مونه

همون لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد, شماره ی بهادر بود, نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

\_ سلام

صدای فریاد بهادر بلند شد:

\_ سلام و زهر مار تو معلوم هست اونجا دار چه غلطی می کنی!؟

پریسا آروم از اتاق خارج شد, نگاهی به در بسته انداختم و در حالیکه سعی داشتم آروم باشم گفتم:

\_ صبر کن تا برات توضیح بدم

\_ توضیح نمی خوام, همین الان وسایلتو جمع می کنی , من دارم راه می افتم پیام تهران باهم برمی گردیم

\_ نه , بهادر من اینجا کار دارم

دوباره داد زد: \_ کارت اینه که ساعت یک نصفه شب با دو تا مرد غریبه بری خونه

\_ دیوونه ای بهادر, اصلاً خودت می فهمی چی داری می گی؟!..... گفتم آروم باش تا برات توضیح بدم

\_ نمی خواد بگی.... پیمان تعریف کرد همه چیزو..... منم با عصبانیت داد زدم:

\_ پیمان غلط کرد

\_ می گفت با همون پسره که اونشب رسوندت بودی .... زانتیا داشت نه!?

\_ بهادر تو هنوز منو نشناختی؟!..... من که دیشب بهت خبر دادم رفتم مهمونی..... وقتی برگشتم دیدم در واحد شما بازه, علم غیب نداشتم بفهمم اون پیمان دیوونه اونجا داره کشیک منو می کشه, داشتم از ترس سکنه می کردم , هر چی شماره ی یلدا و یوسف و گرفتم در دسترس نبودن, مجبور شدم زنگ بزنگم به مهندس مترجم, اون و پسر خالش اومدن کمکم

\_ آدم قحط بود زنگ زدی به اونا!?

\_ به کی زنگ می زدم, تو که از راه دور کاری از دستت بر نمیومد, مهمونی مال پریسا بود, اونا منو رسونده بودن خونه, چاره ی دیگه ای نداشتم

\_ اینا بهونه اس, تو معلوم نیست داری چه غلطی می کنی!?, ساناز و سحرم بی خود حرف نمی زدن, من الکی پشتت در اومدم

انگار آب سرد ریختن روم, با صدایی که از شدت ناراحتی و بغض به زور شنیده می شد گفتم:

\_ دستت درد نکنه, پس تو اون حرفارو شنیدی و ساکت موندی؟! بهشون اجازه دادی هر چیزی پشت سر من بگن حالا هم داری تاییدشون می کنی آره!?

و بدون حرف دیگه ای گو شی رو قطع کردم , اشکام آروم می ریختن رو گونه هام, منو بگو که فکر می کردم اگه بهادر این حرفارو بشنوه زندگیش بخاطر من بهم می خوره, از این همه فشار عصبی دیگه جونی تو تنم نمونده بود. کنار دیوار رو زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم, یعنی اگه مامان و بابای من زنده بودن بازم شرایطم همین بود!!!!!! نه امکان نداشت, کسی جرأتشو نداشت اینکارارو بکنه, آه عمیقی کشیدم, همه ی حرفایی که شنیده بودم تو ذهنم می چرخید.. حرفای

پیمان، بهادر، آفاق خانم و حرکات کورش، و حرفای پریسا، پریسا درست می گفت، من باید هر جوری ده خودمو از زندگی بهادر می کشیدم بیرون، کورش بهترین گزینه بود، با اینکه اخلاق خیلی تندی داشت، ولی بقیه ی شرایطش همه خوب بود، اشکامو پاک کردم، باید یه تصمیم جدی می گرفتم، به قیافش فکر کردم، خوب بود، قدش بلند بود، نه چاق و نه لاغر، چشم و ابرو مشکی بود و پوست برنزه داشت، نمی شد گفت عالی ولی متوسط رو به بالا ، از اون تیپایی بود که من می پسندیدم، تحصیلاتش بهم می خورد، وضع مالیشم متوسط بود، فهمیده بودو خونوادشم که حرف نداشتن، فقط تنها ایرادش همون اخم همیشگی رو پیشونیش بود، ..... ولی مطمئناً تحمل اخم پیشونی کورش بهنود خیلی راحت تر از تحمل مشکلات زندگی با بهادر و خونواده ی زنش بود مخصوصاً با اتفاقاتی که اخیراً پیش اومده بود.

از جام بلند شدم، صورتمو تو دستشویی شستم و رفتم پایین، تقریباً همه بیدار شده بودن و تو نشمن دور هم نشسته بودن، یه سلام سرسری کردم و یه گوشه نشستم، حواسم به بهنود بود، به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود، بیرون و نگاه می کرد و غرق فکر بود، پریسا کنارم نشست و گفت:

\_ داداشت بود؟

\_ آره

\_ چی شد؟

\_ دعوامون شد

و بغضمو قورت دادم

\_ بی خیال

\_ اون پیمان عوضی معلوم نیست چه چرت و پرتایی سر هم کرده تو گوشش خونده

\_ بی خیال، بعد خودش می فهمه اشتباه کرده

و بعد با شیطنت به بهنود اشاره کردو آروم گفت:

\_ مهندسو دریاب

\_ اون بدبخت که از من کلافه تره، کاملاً مشخصه دارید اجبارش می کنید

\_ چرت نگو، برم برات یه چای بیارم

باز نگاهی به کورش انداختم، روی تاقچه ی لبه ی پنجره نشسته بود و سرش پایین بود، ته‌مینه هم کنارش نشسته بود و آروم آروم کنار گوشش صحبت می کرد، بعدم با لبخند گوشی موبایلشو از جیبش بیرون آورد و یکمی باهاش ور رفت و دادش دست کورش و بلند شد اومد سمت من، با لبخند کنارم نشست و کنار گوشم گفت:

\_ چطوری زن داداش؟

سرمو انداختم پایین: \_ اذیت نکن ته‌مینه

با خنده دستشو انداخت دور بازومو گفت: \_ به خدا آروزومو گفتم

پریسا با یه لیوان چای رگشت و دادش دست من، کیارش از اونور سالن با شیطنت گفت:

\_ پریسا خانم بین مهمونا تبعیض می ذاری ها..... امروز جریان چیه همه خانم مهندسو تحویل می گیرن!؟

هجوم خون به صورتمو احساس کردم، سرمو انداختم پایین، بهراد با خونسردی گفت:

\_ جریانش مربوط به بزرگتراس، تو دخالت نکن بچه

کورش از جاش بلند شد، زیر چشمی نگاش می کردم، گوشی ته‌مینه رو گذاشت رو میز و از سالن خارج شد، همشون دست به دست داده بودن تا موضوعو علنی کنن، آفاق خانم گفت:

\_ اذیت نکن بچمو کیارش، نگاه پاشد رفت

کیارش باز با خنده: \_ هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه، عیب نداره این خجالت کشیدنام واسشون خاطره می شه

همه داشتن می خندیدن. پریسا: \_ صبر کن کیارش، نوبت خودتم می شه، اونوقت من می دونم چیکار کنم

\_ من؟!، عمراً خجالت بکشم، خودم پایتم

ایران خانم: \_ ای بچه پرو



بهراد از سالن خارج شد و چند دقیقه بعد برگشت و کنار گوش پریسا چیزی گفت، پریسا سری تکون داد و گفت:

\_ ترمه، کورش بیرون منتظرته، می خواد باهات صحبت کنه

\_ نه پریسا، الان نه

\_ چرا الان نه؟

\_ من اول باید با بهادر صحبت کنم

\_ یه خورده صحبت کردن چیکار به بهادر داره، اومد و اصلاً به نتیجه نرسیدین، چرا بیخود اونو وارد ماجر کنی، اگه خودتون با هم کنار اومدین بعد می گی بهش

\_ پریسا الان جلوی اینهمه آدم نمی تونم

پریسا چند لحظه نگام کرد و گفت: \_ باشه

اونروز همه تا غروب باغ موندن ، برای ناهار غذاهای اضافه ی شب قبل و گرم کردیم و خوردیم، و بعد همه گروه گروه شدن، پسرا تو باغ والیبال بازی می کردن ، بزرگترا داخل بودن و ما دخترا آتیشی درست کرده بودیم و دورش نشسته بودیم و صحبت می کردیم.

نزدیک غروب بازی پسرا تموم شد، همشون اومدن و نشستن دور آتیش، فقط بهراد و کورش دورتر کنار هم روی یه نیمکت نشسته بودن و صحبت می کردن، کورش سویشرتش و انداخته بود روی پشتش و آستیناشو دور گردنش گره زده بود ، سرش پایین بود و بهراد آروم آروم باهاش صحبت می کرد و اونم با سر حرفاشو تایید می کرد

غروب موقع رفتن پریسا اینا باز می خواستن منو بندازن تو ماشین کورش ولی من قبول نکردم و با التماس به پریسا گفتم:

\_ ترو خدا امروز نه پریسا، بذار یه ذره با خودم کنار پیام.

انگار دلش واسم سوخت که قبول کرد

نشستم عقب ماشین بهراد و با گوشیم شماره ی یلدارو گرفتم، جواب داد:

\_ بله؟

\_ سلام

سلام

\_ تو معلوم هست کجایی؟, دیشب هر چی زنگ زدم جواب ندادی

\_ بابا بزرگم حالش بد شده بود,, گفته بود همه بیان دورم باشن, همه شبونه راه افتادیم سمت اصفهان

\_ خدا بد نده الان حالشون چطور!?

\_ تعریفی نداره

\_ پس امشب نمی تونی بیای پیشم

\_ نه بابا, می گم من اصفهانم الان

\_ باشه رسیدم خونه بهت زنگ می زنم

وقتی رسیدم خونه حسابی خسته بودم , بهراد و پریسا خیلی اصرار کردن برم پیششون ولی من قبول نکردم واسه همین تا بالا باهام اومدن که دیگه نترسم. اونشب به یلدا زنگ زدم و همه ی اتفاقات شب قبل و براش تعریف کردم ولی در مورد خواستگاری چیزی بهش نگفتم, دلم نمی خواست تا مطمئن نشدم کسی چیزی بدونه, دوست داشتم تصمیم واقعاً نظر خودم باشه و تحت تاثیر حرفای دیگران نباشه.

فصل دوم

بهادر به کل باهام قهر کرده بود, چند بار بهش زنگ زدم تا جریانو بطور منطقی براش توضیح بدم, ولی اصلاً گوشیشو جواب نمی داد. موقع سال تحویل رفتم سر خاک مامان و بابام , اونموقع از همیشه تنها تر بودم, یلدا که با خاله اینا مونده بود اصفهان, بهادرم که یادش رفته بود خواهریم داره, نشستم سر خاک مامان و باهاش حسابی درد دل کردم, یه عالمه گریه هم کردم, ولی حالم خیلی بهتر شده بود, وقتی بلند شدم دیگه نزدیک غروب بود, از اونجا که بیرون اومدم انگاری کلی سبک شده بودم, نفس عمیقی کشیدم و نشستم تو ماشین, به محض اینکه گوشیمو روشن کردم صدای زنگش بلند شد, شماره ی پریسا بود:

\_ سلام پریسا جون

\_ سلام عزیزم عیدت مبارک

\_ عید توهم مبارک, خوبی ?

\_ مرسی, کجایی ?, گوشتت چرا خاموش بود!?

\_ اومدم پیش مامانم!?

\_ خوش گذشت ?

\_ کلی سبک شدم

با خنده گفت: \_ خب خدا رو شکر, شاید عقلت یکم بیاد سر جاش, بهراد سلام می رسونه

\_ سلام برسون, تلریکم بگو از طرف من

\_ یه چیزی بگم ترمه ?

\_ باز چه نقشه ای داری!?

\_ شماره ی داداشتو می دی!?

\_ می خواوی چیکار!?

\_ خاله آفاق می گه اینجوری فایده نداره , این ترمه رفته خودشو قایم کرده دیگه اصلاً نمی ذاره

کوروش بینش چه برسه به آشنایی بیشتر, می خواد رسمیش کنه, زنگ بزنه به داداشت

خواستگاری

\_ الان وقتش نیست

\_ چرا!?

\_ بهادر هنوز جواب تلفن منو نمی ده

\_ ای بابا... حالا نظر خودت مثبته!?

\_ بستگی داره به بهادر... نمی تونم تنهایی تصمیم بگیرم

\_ بهراد می گه زنگ بزنه به دکتر عبادی برای تبریک, جریان خواستگاری رو بگه

\_ نه الآن وقتش نیست, پیمان حسابی شست و شوی مغزیشون داده, مخصوصاً اسم بهنود که  
بیاد بهادر خیلی عصبانی می شه, بذار بعد سفر

\_ باشه, در ضمن مامان بهراد امشب دعوت کرده, همه اونجا جمعیم

\_ حرفشم نزن پریسا

\_ بهراد می گه زوریه, ساعت نه حاضر باش میایم دنبالت

\_ آخه پریسا

\_ حرف نباشه.... استادت می گه نیومدی قید پایان نامتو بزن, نه حاضر باش, خداحافظ

نفس عمیقی کشیدم و گوشیهو قطع کردم, این پریسا عجب زبونی داشت, وقتی یه چیزی می گفت  
دیگه کی می تونست باهاش مخالفت کنه!?

رفتم خونه, یه دوش سریع گرفتمو آماده شدم, یه تونیک زغال سنگی با شلوار دم پا گشاد توسی  
پوشیدم, موهامو مثل همیشه بستم و یکمی برق لب زدم که کورش فکر نکنه بخاطر جلب نظر اون  
دارم خودکشی می کنم, مانتوی بافت جلو باز ارغوانیمو روی لباسم پوشیدم, و یه شال خاکستری با  
طرحای زغال سنگی سرم انداختم و و کیف کج زغال سنگی هم برداشتم, تو آیینه به خودم نگاه  
کردم, قشنگ شده بودم لبخند رضایتی به روی خودم زدم و کفشای عروسکی ارغوانیمو که یه  
پاپیون گنده روش داشت پوشیدم. از وقتی به طور جدی داشتم به کورش فکر می کردم یه حسی  
تو دلم مجبورم می کرد جلوش خوب ظاهر بشم, صدای زنگ موبایلم بلند شد, نگاهش کردم, شماره  
ی کورش بود, حسابی جا خوردم, غیر از اون شب که اومده بود کمکم هیچ وقت پیش نیومده بود  
بههم تلفن بزنه, جواب دادم:

\_ بله?

\_ سلام

\_ سلام

\_ من پایین منتظرم, اگه آماده اید....

ای پریسای بدجنس قرار بود خودش بیاد دنبالم, حرفشو قطع کردم:

\_\_ ممنون الان میام

از قفل شدن درها مطمئن شدم و به سمت ماشینش رفتم، نزدیک که شدم پیاده شد و سلام کرد. سرمو انداختم پایین و جوابشو دادم، نگاهش کاملاً جدی و متفکر رو من بود. کنارش روی صندلی جلو نشستم، وقتی فکر می کرد گوشه ی ابروی راستش یکمی به سمت پایین متمایل می شد، این نشون می داد که الانم حسابی تو فکره، به اُرومی گفتم:

\_\_ بازم من مزاحم شما شدم، اگه می دونستم پریسا نیماذ خودم می تونستم پیام

\_\_ زحمتی نیست

همین یک کلمه و دیگه چیزی نگفت، دوباره گفتم:

\_\_ می شه لطفاً نزدیک یک گل فروشی نگه دارید!؟

سری تکون داد و کمی بعد جلوی یک گلفروشی بزرگ نگه داشت. از ماشین پیاده شدم، اونم همرام اومد، قدم به قدم کنارم میومد ولی نه چیزی می گفت و نه برای انتخاب گل نظر می داد. کمی فکر کردم و یه دسته ی بزرگ داوودی سفید انتخاب کردم، گلهارو از دستم گرفت و به سمت میز تزئین برد، کنار میز ایستادم و به مرد فروشنده گفتم:

\_\_ لطفا تزئینش خیلی ساده باشه

خیلی سریع آمادش کرد. کورش دست گل و گرفت و گذاشت تو بغل من، خواستم کیف پولم و بیرون بیارم ولی دستشو گذاشت رو دستمو و سویی چشمو بهطرفم گرفت و گفت:

\_\_ برو تو ماشین الان میام

صورتتم حسابی رنگ گرفته بود سوییچو گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

چند دقیقه بعد اومد، دستش یه شاخه رز سفید بود که یه کیسه ی طلایی ازش آویزون بود، بدون اینکه نگام کنه گذاشتش رو پامو گفت:

عیدت مبارک

یه لحظه نگاهش کردم، اصلاً نگام نمی کرد، انگار با خودش درگیر بود، سرمو پایین انداختم و اروم گفتم:

\_ ممنون ولی من نمی تونم قبولش کنم ... آخه....

بازم بدون اینکه نگام کنه کیسه رو برداشت و بازش کرد. یه زنجیر مارک بولگاری ظریف که ترکیب طلای زرد و سنگ مشکی بود از توش بیرون آورد. جلوم نگهش داشت و گفت:

\_ اگه مامان امشب اینو تو گردنت نبینه منو بیچاره می کنه

شوکه شدم، این دیگه خیلی نامردی بود، داشتم فکر می کردم توجهش کم کم داره بهم جلب می شه ولی حالا فهمیدم که دلیل همه ی کاراش اجبار مامانشه

با اینکه کلاً آدم آرومیم ولی با بغض زنجیرو از دستش چنگ زدم و بستم به گردنم، شاخه گلشو پرت کردم روی داشبورت ماشینو، تکیه دادم به پشتی صندلی و از شیشه ی کناریم زل زدم به بیرون، فهمید که حسابی دلخورم، اونم که خیلی غد و مغرور بود با حرص گفت:

\_ نگو که فکر کردی یک شبه عاشقت شدم?!!!

آخیش خیالم راحت شد که این همون بهنوده و عوضش نکردن، هیچی نگفتم، یعنی انقدر بغض داشتم که نمی تونستم چیزی بگم، چند دقیقه بعد جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت، زودتر از اون پیاده شدم، شاخه گلشو برداشت و گذاشت رو صندلی و پیاده شد، برام سخت بود همراه کورش وارد جمعشون بشم ولی چاره ای نداشتم، فقط با خودم عهد کردم یه درس درست و حسابی به پریسا بدم که اینجوری منو معذب نکنه.

زنگ درو زد و در با آیفون باز شد، درو باز نگه داشت تا من اول وارد بشم، از حیاط گذشتیم، ایران خانم و آفاق خانم و پریسا، جلوی در ورودی روی ایوون ایستاده بودن، با صورت سرخ جلو رفتیم و سلام کردم، و عیدو تبریک گفتیم، آفاق خانم چند لحظه منو تو بغلش نگه داشته بود و قربون صدقم می رفت، فقط یه چیزی تو ذهنم می گذشت، حالا که اینا انقدر موضوعو جدی گرفتن، اگه بهادر مخالفت کنه چی می شه?!

کورش دستاشو کرده بود تو جیبشو بدون حرف مارو نگاه می کرد، وارد که شدیم همه خیلی عادی برخورد کردن فقط کیارش و تهمنه یکم شیطونی می کردن، همه حسابی تحویلیم می گرفتن ولی خبر نداشتن اصل کاری برخوردش باهام چه جوریه، گاهگذاری سنگینی نگاه کوروش و روم احساس می کردم، نمی تونستم علت کلافگیشو بفهمم، اگه به این ازدواج راضی نبود مطمئناً کسی نمی تونست اجبارش کنه، اگه هم راضی بود این ادعاش واسه چی بود.

بعد از شام و صرف چای بعد از شام، رو به پریسا گفتم:

\_ پریسا جون یه آژانس واسم می گیری!؟

این دفعه بدن پیشنهاد دیگران کت و سو بیچ و موبایلشو برداشت و رو به من گفت:

\_ تو ماشین منتظر تو نم

بهراد لبخندی زد و دستی از محبت به پشتش کشید، می دونستم با تموم اختلافای اخلاقی خیلی با

هم صمیمین، از همه خدا حافظی کردم و بیرون اومدم، در ماشینو باز کردم، گل رز هنوز روی

صندلی بود، وقتی خواستم بشینم از روی صندلی برداشتشذو وقتی نشستم دوباره گذاشتش رو

پام. درسته که اون خیلی مغرور بود ولی منم بالاخره واسه خودم غرور داشتم، گل و برداشتم و

دوباره گذاشتمش رو داشبورت. تا جلوی خونه هر دو ساکت بودیم، به خونمون که رسیدیم خیلی

سرد تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

\_ تا بالا باهات میام

\_ احتیاجی نیست

قاطع گفت: \_ گفتم میام

پیاده شد، شاخه ی گلشم تو دستش بود، با کلید م درو باز کردم، پشت سرم وارد شد، پشت در

آپارتمانم دوباره گفتم:

\_ زحمت کشیدید، ممنون

داشت نگام می کرد با دقت شاخه ی گلو از کنار کیفم فرو کرد تو و گفت:

\_ اینو که دیگه کسی اجبارم نکرده بود بگیرم

سرمو انداختم پایین، اخم نداشت ولی جدی بود، وقتی دید ساکنم دوباره گفت:

\_ می تونی یه خورده تحملم کنی تا با خودم کنار بیام!؟

با تعجب نگاش کردم، ادامه داد:

\_ من با تو مشکلی ندارم، مشکلم با خودمه

فقط نگاهش می کردم, آرام گفت:

\_ برو تو... کاری داشتی بهم زنگ بزنی..... صبح ساعت شیش میام دنبالت .... وسایلتو آماده کردی?

\_ نه هنوز

با لبخند گفت:

\_ پس امشب از خواب خبری نیست

دستی برام تکون داد و رفت, معنی کاراشو نمی فهمیدم, انگار شخصیتش هر لحظه عوض می شد.

صبح ساعت پنج و نیم بود که زنگ آیفون زده شد, هنوز کامل حاضر نبودم, نیم ساعت مونده بود تا قرارمون, کورش پشت در بود, دکمه ی در باز کن و زدم و رفتم و مانتو و روسریمو پوشیدم, از اتاق که بیرون اومدم چند ضربه به در خورد, درو باز کردم و سلام کردم, با همون جدیت همیشگیش جوابمو داد, و گفت:

\_ چمدونت کجاس?

دسته ی چمدونو گرفتم و گفتم:

\_ سبکه خودم می آرم

دسته ی چمدونو از دستم گرفتم و گفتم:

\_ بدش به ن, قرآنت کجاس? ماما گفته از زیر قرآن ردشی

از زیر قرآن رد شدم, کیف لب تاپمم از دست دیگم گرفتم و از پله ها رفت پایین و گفتم:

\_ زود بیا, بچه ها منتظرن

درارو قفل کردم و بسم اللهی گفتم و به سمت ماشینش رفتم, کیارش پشت فرمون منتظرمون بود, کورش در عقب و برام باز کرد و نشستیم, کتشو داد دستمو درو بست و خودش رفت روی صندلی جلو کنار کیارش نشست و تموم طول راه تا فرودگاهو داشت به کیارش سفارش ماشینشو می کرد,



داخل پارکینگ فرودگاه از ماشین پیاده شدیم، کورش کتتشو ازم گرفت و پوشید و وسایلو برداشت، کيارشم کمکش می کرد، پشت سرشون حرکت کردم، همه تو فرودگاه جمع بودن.

دیگه کم کم تو جمعشون خجالتم داشت می ریخت ، دیگه هم برای من و هم اونا بعد از یکی دو بار باهم دیدن ما این کنار هم بودن عادی بود. تو مسافرتم رفتار کورش متغیر بود، گاهی خیلی خوب و گاهی غیر قابل تحمل، و من نمی دونستم دلیل این تغییرات چیه و حتی گاهی به تصمیمی که داشتم می گرفتم شک می کردم.

روز آخر سفر سر یک اشتباه سهوی تو یه مسئله ی کاری جلوی جمع چنان باهام بد برخورد کرد که به محض رسیدن به هتل رفتم تو اتاقم و تا شب بیرون نیومدم، گاهی اشکمم سرازیر می شد و به حال خودم دل می سوزوندم، چند بارم پریسا اومد پشت در اتاقم و خواست باهام صحبت کنه ولی ازش خواهش کردم تنهام بذاره.

روز بعد پروازمون بود و من برای اینکه باز مجبور نشم کنار کورش بشینم به زور کارت صندلی کناری پریسا رو ازش گرفتم و در جواب اعتراضش گفتم " دو ساعت از شوهرت جدا بشی هیچ اتفاقی نمیوفته " و روی صندلی کنارش جا خوش کردم،

وقتی هم رسیدیم چمدون کوچیکمو که با خودم برده بودم داخل پرواز برداشتم و با یه خداحافظی سرسری و بدون توجه به بقیه با یه تاکسی فرودگاه به سمت خونه رفتم، وقتی رسیدم خونه ماشین بهادر توی پارکینگ بود، چقدر خدارو شکر کردم که با تاکسی برگشتم.

بعد از دوش گرفتن و تعویض لباس، پاکت سوغاتیای بهادر اینارو برداشتم و رفتم پایین، درو که زدم پرنیان بازش کرد و با جست و خیز پرید بغلم، بوسیدمشو عیدی و سوغاتیاشو بهش دادم، دلم واسش یه ذره شده بود، بهادر اومد جلو، پشت سرش هم ساناز، سلام کردم، هردوشون به سردی جواب سلاممو دادن، با بهادر روبوسی کردم ولی ساناز کمی خودشو کشید عقب و دستشو گرفت جلوی دهنشو گفت:

\_ سرماخورده ام

با اشاره ی دست بهادر وارد شدم و نشستم رو یکی از راحتیای نشیمن، ساناز یه سینی چای آورد و گذاشت رو میز و نشست کنار بهادر، سردی رفتارشون به وضوح قابل تشخیص بود، پاکت سوغاتیاشونو گذاشتم رو میزو گفتم:

\_ قابل نیست.... ببخشید دیگه خیلی وقت خرید نداشتیم, بیشتر وقتمون تو نمایشگاه گذشت

ساناز: \_ ممنون

رو به بهادر گفتم: \_ حالا اجازه هست اصل جریانو واست بگم?

\_ مگه چیزیم مونده که بگی!?

\_ بهادر تو بعد اینهمه سال هنوز منو نشناختی!?

بهادر رو به ساناز گفت: \_ عزیزم می شه من یه خورده تنها با ترمه صحبت کنم!?

ساناز دست پرنیانو گرفت و با هم رفتن تو اتاقش, بهادر گفت:

\_ چرا اونجوری با پیمان برخورد کردی!?

\_ بهادر, تو واقعاً کلید خونتو داده بودی به پیمان!?

\_ بله..... یلدا زنگ زد به من گفت دارم می رم اصفهان, نمی خواستم تو خونه تنها باشی, پیمان

قرار بود اون روز بیاد تهران, گفت شبو می رم خونه ی شما می مونم

\_ آخه این چه کاریه بهادر!?!..... من شب رسیدم خونه می بینم قفل در بازه, رفتم بالا می بینم در

واحد شما بازه, داشتیم از ترس سکنه می کردم, یلدا و یوسف و پیدا نکردم, یعنی اصلاً نمی

دونستم رفتن اصفهان, چون دیر وقت بود مهندس بهنود منو رسونده بود, پریسا گفت دیروقته تو

امانتی من نمی دارم با آژانس برگردی, , واسه همین بهنود رسوندم, زنگزدم به پریسا اونم به

مهندس بهنود گفته بود برگرده تا مهندس مترجمم خودشو برسونه, اونا اومدن به منکمک کنن,

بعد پیمان خان هزارتا تهمت به منو اونا زده که من جلوشون از خجالت آب شدم, حالا اومده به تو

شکایتم کرده.

\_ پیمان دوستت داره

\_ بیخود دوستم داره, تو که می دونی مامانش و خواهراش در مورد من چه جواری فکر می کنن ,

توقع داری من برم بشم عروس خونواده ای که فکر می کنن من,.... آخه چی بگم من!?

\_ بین ترمه, من از این موش و گربه بازیای تو خسته شدم, سپردم به بنگاه می خوام خونه رو

بذارم واسه فروش, هر کس سهم خودشو برداره

انگار آب سرد ریختن روم، اینم از محبت داداشم، فقط گفتم:

\_ باشه هر کاری صلاح می دونی بکن

از جام بلند شدم و با صدای بلندتر گفتم:

\_ با اجازه ساناز جون

و از خونشون اومدم بیرون، حسابی کلافه بودم، بالاخره بیست روز دوره همیه ساناز و مامان و خواهرش باید یه نتیجه ای می داشت دیگه.

بالا که رسیدم دیدم میس کال دارم، شماره ی پریسا بود گوشیه برداشتم و بهش زنگ زدم، جواب داد:

\_ بله؟

\_ سلام

\_ سلام، کجایی تو؟!

\_ رفته بودم خونه ی بهادر، چه خبر؟!

\_ کجا غیبت زد یهو؟!

\_ من که خدافظی کردم، خسته بودم زود اومدم خونه

\_ فردا میای شرکت؟!

\_ باید پیام دیگه

\_ تصمیمت راجب کورش چیه؟!

\_ نمی دونم

\_ یعنی چی؟

\_ هر روز رفتارش باهام یه جوریه.... احساس می کنم داره مجبور می شه ، ندیدی دیروز جلو همه چه جوری ضایع کرد

\_ چیزی نگفت که.....

\_ توجیح نکن پریسا

\_ خودش پشیمون شده بود , هی منو تهمینه رو می فرستاد دنبالت

\_ چه فایده!?

\_ اونکه ریش و قیچی رو داده دست مامانش, مامانشم مصر شماره ی داداشتو می خواد

نمی دونم چیکار کنم پریسا!?

\_ دوستش نداری!?

\_ راستشو بگم نمی ری بذاری کف دست شوهرتو خاله و پسرخالش

\_ نه دیگه دیوونه من طرف توام

\_ گاهی دلم واسش تنگ می شه, گاهییم چشم دیدنشو ندارم

\_ پس مرض اون به توام سرایت کرده

\_ چمیدونم.... انقدر که شماها گیر دادین به من آخرش منم وارد این بازی کردین

\_ اگه دوستش داری چرا دست دست می کنی؟! شماره رو بده دیگه

\_ راستش از بهادر می ترسم, خیلی رو بهنود حساس شده.... بذار شماره ی خالمو بدم

\_ آره اینجوری بهترم هست

\*\*\*

زنگ زدم به یلدا از اصفهان برگشته بودن, برنامه ی خواستگاریش انجام شده بودو تاریخ نامزدیش تعیین, همه چیزو واسش تعریف کردم, و ازش خواستم با خاله صحبت کنه. جالب این بود که همون شب مامان کورش زنگ زده بود ب خاله و باهاش صحبت کرده بود, خاله ام زنگ زده بود به بادر و موضوعو بهش گفته بود, بهادرم که حسابی دلخور شده بود گفته بود اختیار ترمه دست خودشه, هر تصمیمی دوست داره بگیره. خاله قرار خواستگاری رو با مامان کورشواسه پنج شنبه ی همون هفته ت خونه ی خودشون گذاشته بود.

تو محیط کار منو کورش شده بودیم همون خانم ستوده و آقای بهنود سابق فقط کورش یه خورده کمتر از قبل به پر و پای من می پیچید. پنجشنبه بود ساعت پنج, داشتم یه سری نقشه رو می بردم تحویل بهراد بدم, همین که منو دید گفت:

\_ تو اینجا چیکار می کنی!?

پریسا که کنارش ایستاده بود نقشه هارو ازم گرفت و گفت:

\_ ساعت هفت خاله اینا میان بعد تو داری اینجا قدم می زنی, بدو دیر می شه.

از بهراد خجالت می کشیدم, سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ آخه نقشه ها.....

حرفمو قطع کرد و گفت: \_ برو..... فردا صبح بیا اضافه کار بقیه کاراتو انجام بده, خوبه!?

خداحافظی کردم و وسایلمو از آتلیه برداشتم و رفتم خونه, سریع دوش گرفتم و حاضر شدم و رفتم خونه ی خاله, چند دقیقه بعد بهادر به تنهایی مثل یه مهمون غریبه اومد. خاله بازومو گرفت و کنارم کشید و گفت:

\_ بهادر چشه!?

\_ نمی دونم خاله, از خودش پرسین

مهمونا اومدن, با یه سبد گل خیلی بزرگ و یه کیک خوشگل, آفاق خانم و کورش و کیارش و تهمینه. با کامیار, ایران خانم و آقای مترجم, مهندس پورضیائی و خانمش, خواستگاری رو خیلی جدی گرفته بودن که همشون اومده بودن, یه دست کت و شلوار کرم رنگ پوشیده بودم با کفش و شال طلایی, از خاله خواهش کرده بودم اجازه بدهیلدا پذیرایی کنه, انقدر دستپاچه بودم که اصلاً قدرت اینو تو خودم نمی دیدم که بتونم پذیرایی کنم, کنار بهادر نشسته بودم و سرم پایین بود, تقریباً چیزی از صحبتاشون نمی فهمیدم, یه دفعه با صدای خاله به خودم اومدم:

\_ ترمه جان?... حواست کجاس خاله!?!..... آقای مهندس و راهنمایی کن باهم صحبت کنید

با خجالت از جام بلند شدم, خونه ی خاله بزرگ بود با دستم گوشه ی سالنو که دو تا مبل تک و یه میز گرد بینش بود نشون دادم و گفتم:

— بفرماید

هر دو روی مبل نشستیم، بهنود نفس عمیقی کشید و گفت:

— خب اِگه سؤالی داری پپرس

— آره یه سؤال مهم..... شما به خواست خودتون اومدید خواستگاری یا به اجبار مامانتون!؟

— وقتی این سؤالو می پرسی یعنی برات مهمه که حقیقتو بدونی.... واقعیتش اینه که من اصلاً قصد

ازدواج نداشتیم، نه با شما و نه با کس دیگه، با شخص شما مشکلی ندارم ولی آره به خواست

مامانم می خوام ازدواج کنم

— می تونم پپرسم علتش چیه!؟

— علت چی؟.... اینکه قصد ازدواج نداشتیم!؟

— بله

— راستش یه خورده شخصیه، الان نمی تونم بگم .... اگه با هم به نتیجه رسیدیم شاید یه روز

گفتم

— با این ترتیب که شما به خاطر دل مامانتون می خواید ازدواج کنید، می تونید تعهدی واسه

زندگی مشترک داشته باشید!؟

قاطع جواب داد:

— من یا زیر بار یه مسؤولیت نمی رم یا درست انجامش می دم

— من دیگه سؤالی ندارم

— من یه خواسته داشتم ازت.... گفتم تا وقتی بتونم با خودم کنار بیام تحملم کن، بنظر نتونستی با

این قضیه کنار بیای..... حالا فکر می کنی بتونی!؟

— من با شرایطتون کنار میام ولی یه چیزی رو نمی تونم تحمل کنم ، اونم اینکه شخصیتم جلوی

دیگران خورد بشه

لبخندی زد و گفت:

\_ باشه منم یکم بیشتر حواسمو جمع می کنم, توام یه خورده تحمل کن , فکر نمی کنم حرف دیگه ای مونده باشه

هر دو از جامون بلند شدیم و به طرف جمع برگشتیم, کنار بهادر نشستیم, مهندس پورضیائی با لبخند رو به من گفت:

\_ خب چی شد خانم مهندس, به توافق رسیدین ?

فقط سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم, ایندفعه مهندس رو به کورش گفت:

\_ تو یه چیزی بگو دایی

کورش: \_ ظاهراً مشکلی نیست

مهندس با خنده: \_ خب به سلامتی, مبارک باشه

آفاق خانم با خنده جعبه ی جواهری از کیفش بیرون آورد و گفت:

\_ آقای ستوده, خاله خانم اجازه می دین !?

بهادر برگشت و نگام کرد, بازم سرم پایین بود گفت: \_ مطمئینی !?

آروم گفتیم:

\_ اگه تو راضی باشی

بهادر از جاش بلند شد و گفت: \_ خواهش می کنم

آفاق خانم صورتمو بوسید و انگشتی که کم از حلقه ی ازدواج نداشت و به انگشتم انداخت. بقیه

ی صحبتتا مربوط به مهریه و مراسم بود , تنها صحبتی که تو این زمینه کردم این بود که مراسم

بمونه واسه بعد از تحویل پرژه های من و همه موافق بودن. بعد هم همه خداحافظی کردن. رفتن.

از خاله اینا تشکر کردم و با کمک یلدا وسایل پذیرایی رو جمع کردیم, بهادر هم بدون هیچ حرفی

چند دقیقه بعد از مهمونا خداحافظی کرد و رفت, یلدا گفت:

\_ این چش بود!?

\_ به خاطر پیمان دلخوره

\_ دلش می خواست با اون ازدواج کنی؟

شونه هامو انداختم بالا!\_ نمی دونم..... احساس می کنم یکمی به روابط من و کورش شک کرده

\_ یعنی فکر می کنه دوست بودین باهم؟

\_ آره

\_ حالا واقعاً نبودین!؟

\_ تو دیگه چرا یلدا!؟!.... من هنوز می خوام با این آدم صحبت کنم دستپاچه می شم , بعدشم تازه

مگه چند وقته کلاً من این آدمو می شناسم؟ همش یه ماه, فکر می کنی وقتی واسه دوستی داشتیم!؟

\_ راست می گی, آخه این آقای مهندس خیلی یه هوایی پیداش شد, در ضمن خیلی تیکه بود ناقلا

ها, چرا لو نمی دادی!؟

\_ ای بابا, من خودمم نمی دونستم قضیه انقدر جدیه

گوشیم زنگ خورد, پریسا بود, خبرها بهش رسیده بود و با کلی جیغ و داد می خواست بهم تبریک بگه

صبح روز بعد مستقیم از خونه ی خاله رفتم شرکت, بهراد با لبخند بهم تبریک گفت و پریسا محکم بغلم کرد و حسابی تف مالیم کرد, بهراد همینطور سربسرم می داشت و می خندید, نمی دونم چرا با اینکه تفاوت سنی خیلی زیادی با من نداشت احساس می کردم یه حالت پدرانه بهم داره, محبتاش رنگ و روی محبتای بابامو داشت, کورش وارد اتاق بهراد شد سرمو انداختم پایین و سلام کردم, جواب سلاممو که داد بهراد با خنده گفت:

\_ ا, مگه شما دوتا جداجدا اومدین سر کار!؟

کورش چشم غره ای به بهراد رفت و با حرص گفت:\_ دنبال فضولامون می گشتیم

بهراد دوباره با خنده گفت:\_ خب من اولیش

پریسا:\_ چقدر عجیبه که با اینکه امروز جمعه است و اجباری نیست شما دوتا پاشدید اومدید شرکت!!



باحرص به پریسا نگاه می کردم, کورش: \_ ببخشد پریسا خانم مثلاً قرار بوده کجا بریم بجز شرکت!؟

\_ الان بهترین فرصتارو دارین واسه جیم زدن, کسی کاری به کارتون نداره, الان باید کم کمش یه کافی شاپ دنجی جایی باشید شما دو تا

بهراد: \_ به نظر من هنوزم دیر نشده, تا دایی ندیدتون می تونید جیم شید, مام قول می دیم به مسی نگیم

کورش: \_ من مثل تو نیستم بهراد خان

بعد پرونده ای رو از روی میز بهراد برداشت و از اتاق رفت بیرون. هر دوشون زدن زیر خنده, بهراد گفت:

\_ پاچه گیری کورش کمتر شده یا نه!؟

خواستم جوابشو بدم که صدای کورش از بیرون بلند شد:

\_ خانم ستوده شما کی قراره برید سر کارتون!؟

پریسا با خنده: \_ منظورش اینه که نشینی پای حرفای ما... بدو قربونت..... بدو برو تا آتیشی نشده این نامزدت

\_ آخه شما که مهلت ندادین, من اومدم نقشه هارو از آقای مهندس بگیرم

یه دفعه دیدم کورش با اخمای توهم دست به سینه جلوی در اتاق بهراد ایستاده , بهراد نقشه هارو داد دستم و گفت:

\_ چی شد کورش جان چرا برگشتی!؟

\_ اومدم به شما تذکر بدم این شرکت پروژه های مهم تر از صفحه گذاشتن پشت دیگرانم داره

بهراد با خنده: \_ آقا ما دیگه اصلاً غلط می کنیم با این خانم شما صحبت کنیم, بیا بابا, بیا دستشو بگیر بردار ببرش

کورش همینطور چپ چپ داشت نگاهش می کرد, می دونستم پریسا و بهراد می خوان با این شوخیها یکمی فضا رو صمیمی کنن, و ازشون ممنون بودم, چون من انقدر خجالتی و کورش انقدر

جدی بود که آگه به خودمون بود شاید مدتها طول می کشید که با هم صمیمی تر بشیم، رو به کورش گفتم:

\_ ببخشید می شه اجازه بدید من رد بشم!؟

همینطور که از جلوی در می رفت کنار با جدیت گفت:

\_ خب به سلامتی کارتون اینجا تموم شد!؟

منم که تحت تاثیر جو به وجود اومده توسط پریسا و بهراد شیطنتم گل کرده بود گفتم:

\_ نه دیگه آقای مهندس یه سوالی از من پرسیدن، آخرشم نداشتین جوابشونو بدم

صدای خنده ی بهراد و پریسا بلند شد، کورش همینطور که پشت سر من میومد آروم گفت:

\_ دستت درد نکنه یعنی من پاچه می گیرم دیگه، آره!؟

از حالتش خندم گرفته بود، لیمو به دندون گرفتم و گفتم:

\_ ا، بلانسیبت ، شما که نمی دونید من چی می خواستم بگم بهشون

\_ خب حالا بگید تا بدونم

واقعاً چیزی واسه گفتن نبود فقط می خواستم یه کم سربسروش بذارم واسه همین گفتم:

\_ نه دیگه مزش همون موقع بود الان بگم دیگه لوسه

رسیدم به آتلیه ، اونم دنبال اومده بود، خواستم برم داخل که گفت:

\_ کارت که تموم شد بیا اتاق من کارت دارم

با لبخند گفتم:

\_ می خوای توییخم کنی!؟، بابا به خدا همه ی اون حرفارو پسر خالتون زد

بالاخره لبخند نشست رو لباسو گفت:

\_ حال اون پسر خاله رو بعداً می گیرم، ..... دیر نکنیا من ساعت یک می رم خونه

و از آتلیه دور شد

ساعت دوازده نقشه هارو به بهراد تحویل دادم و رفتم سمت اتاق کورش، در زدم، صدایش اومد:

\_ بفرمایید

وارد شدم، گفت: \_ درو ببند بیا بشین

نشستم رو یکی از مبلای اتاقش، کورش: \_ چیزی می خوری!؟

\_ نه ممنون

اومد و نشست کنارم، نمی دونم چرا اونروز شیطنتم گل کرده بود؟، شاید چون دیگه تو ذهنم خودمو متعلق به اون می دونستم یکم قید و بندارو زد بودم کنار، با خنده گفتم:

\_ به خدا من بی تفصیرم، قول می دم دیگه به حرفای مهندس گوش ندم..... می خوام اصلاً کتبی بنویسم و امضا کنم

باز خندید: \_ می بینم بهراد و پریسا حسابی روت تاثیر گذاشتن، خب اون که تعهد از این بعد

بعد با شیطنت و کمی بدجنسی نگام کرد و گفت: \_ حالا تنبیه امروز تو چیکار کنیم!!؟

و مستقیم زل زد به لبام، فهمیدم که حسابی سرخ شدم، لب پایینمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین، غش کرد از خنده، بعد خودشو یکمی کشوند سمت منو دستشو انداخت دور گردنمو و کنار گوشم گفت:

\_ نه دیگه از زیر تنبیه که نمی تونی فرار کنی فقط می تونم یکم بهت فرصت بدم.

کف دستام حسابی عرق کرده بود، اگه می دونستم می خواد اینجوری پیش بره اصلاً باهانش شوخی نمی کردم، همینطور ناخطأگاه دستامو تو هم می پیچوندم، یکمی به دستام نگاه کرد، زیر چشمی نگاش می کردم، خندش تبدیل شده بود به یه لبخند آرام، آرام دستشو گذاشت رو دستامو گفت:

\_ کشتی خودتو نکن اینجوری.... سوخی کردم بابا..... دیدم امروز شیطون شدی گفتم منم یکم سربسرت بذارم

متوجه شد که خیلی معذبم، از کنارم بلند شد و همینطور که قدم می زد گفت:

\_ خب من فردارو واسه دو تامون مرخصی زدم که هم بریم آزمایشگاه هم یه خورده دنبال خریدامون

\_ خرید واسه چی الان که خیلی زوده

\_ امر مامان خانمه، واسه پنج شنبه که قرار عقد گذاشتیم می خواد برنامه ی یه مهمونی خودمونی بذاره، بریم دنبال لباس و اینجور چیزا

\_ نمی شد مهمونی نباشه

\_ نه دیگه وقتی مامان خانم می گن مهمونی می گیرم یعنی حتماً مهمونی می گیرن، به قول خودش می خواد پز عروسشو به فامیلاش بده، دوست نداری!؟

\_ کارای دانشگاه حسابی عقب افتاده، مسافرت عیدو این مراسما.... بعید می دونم بتونم این ترم و بگذرونم

\_ اینجا دست اندر کار زیاده، کمکت می کنیم، چاره ای نیست مامان کوتاه نمیداد

\_ باشه

\_ صبح ساعت هفت میام دنبالت... در ضمن خانم خانما یه چیزی می خواستم بگم ..... حلقه تو دستت ندیدم ها!

نگاش کردم، داشت نگام می کرد. گفتم:

\_ خجالت کشیدم تو شرکت،... بچه ها بینن سؤال پیچم می کنن

\_ بالاخره که چی، نمی شه که تا ابد پنهون کنی

\_ نه....

\_ خب امروز برنامهت چیه؟! میای ناهار بریم بیرون؟

\_ آخه به بهادر نگفتم

\_ این داداش بهادر شما مثل اینکه زیاد از من خوشش نمیداد نه؟

\_ نه....، با شخص شما مشکلی نداره، چون برادر خانمشو قبول نکردم یه خورده دلخوره

\_ همون پسر قاطیه اون شبی!؟

\_ آره

خندید و گفت:

\_ حالا می شه ازش اجازه گرفت یا نه؟

\_ نمی دونم

\_ نمی دونم یعنی اینکه من باید زنگ بزنم اجازه بگیرم ازش!؟

یه خورده دل دل کردم و گفتم:

\_ حالا نمی شه بذاریم واسه یه روز دیگه؟

نگاش می کردم انگار یه خورده دلخور شد. بدون مکث گفت:

\_ چرا، واسه چی نشه؟

بعد کیفشو از روی صندلیش برداشت و گفت:

\_ خب فعلاً خداحافظ

خشکم زد، این چرا یهو رفتارش برگشت، کیفمو انداختم رو شونمو از اتاقش اومدم بیرون. تو لابی شرکت داشت با بهراد و داییش صحبت می کرد، از همون دور ایستادم و نگاشون کردم، می دونستم از اون وقتاییه که اگه برم طرفش باز کار خراب می شه، پس صبر کردم، بهراد خداحافظی کرد و ازشون جدا شد، مهندس داشت باهاش صحبت می کرد و کورش به علامت تایید سرشو تکون می داد، یه لحظه نگاش افتاد رو من و ثابت موند، نمی دونستم تو نگاش چی، ولی مطمئن بودم حالش خوب نیست، مهندس که نگاه کورش و تعقیب کرده بود برگشت به طرف منو با دیدنم با لبخند گفت:

\_ سلام دخترم

\_ سلام

\_\_ چرا اونجا ایستادی؟ منتظر کورش بودی؟!... ببخشید من متوجه نشدم اومدی، صحبت منم داشت تموم می شد

و خواست بره که کورش با اخمای تو هم گفت:

\_\_ ادامه ی حرفتونو بگید لطفاً

داییش با تعجب برگشت و نگاهش کرد، بغض کرده بودم، دلم نمی خواست جلوی کسی باهام بد برخورد کنه، , یه لحظه نگاهش افتاد تو چشمای اشکیم، سرشو انداخت پایین و نفسشو با صدا بیرون داد، واسه اینکه یه خورده مسئله رو جلوی داییش طبیعی کنم بعد از اینکه با اجازه ای بهش گفتم رو به کورش گفتم:

\_\_ من می رم وسایلمو بذارم تو ماشین

همینکه تو ماشین نشستم و درو بستم اشکام چکید رو گونه هام، و هق هقم بلند شد، نمی دونستم دارم کار درستی می کنم یا نه؟! از یه طرف توهمین زمان کم بهش دلبسته شده بودم و از یه طرف دیگه احساس می کردم کورش تو حرکاتش تعادل نداره و این داشت منو می ترسوند، تا چند دقیقه پیش خیلی خوب و صمیمی باهام صحبت می کرد و با یه کلمه حرف از این رو به اون رو شده بود.

یکمی که سبک شدم سرمو از روی فرمون برداشتم ، حسابی جا خوردم ، کورش کنار ماشین من ایستاده بود و داشت نگاه می کرد، با کف ست اشکامو از رو گونه هام پاک کردم و ماشین و روشن کردم. در طرف منو باز کرد و گفت:

\_\_ بشین اونطرف

فقط نگاهش کردم، بی حوصله گفت:

\_\_ میگم بلند شو بشین اونطرف

از روی دنده رد شدم و نشستم کنار راننده، نشست پشت فرمونو حرکت کرد، و ماشین و از پارکینگ برد بیرون. رومو به سمت شیشه ی کنار ماشین چرخونده بودم و بیرونو نگاه می کردم، بی مقدمه پرسید:

\_\_ واسه چی گریه می کردی!؟

چیزی نگفتم , مشخص بود عصبی شده با صدای کمی بلند تر گفتم:

\_ با توام, گریت واسه چی بود

\_ هیچی دلم گرفته بود

\_ پس لطفاً از این بعد رفع دل گرفتگیتونو بذارید واسه تو خونه, من تو شرکت آبرو دارم

رومو برگردوندم به سمتش و با بغض گفتم:

من آبروتو می برم!?

نگام کرد, نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ مگه من بهت چی گفتم که این کارارو می کنی?..... اینا حرکات یه دختر پونزده ساله اس

\_ به این زودی ایراد گرفتنتون شروع شد!?

پوفی کرد و دستشو گذاشت رو دستمو گفتم:

\_ خیل خب بیا بحث نکنیم... می ری خونه?

\_ اجازه دارم نظر واقعیمو بگم?

\_ این چه حرفیه!?

\_ آره می خوام برم خونه

\_ زنگ زنم به بهادر?

هنوز جوابشو نداده بودم که گوشیش زنگ خورد:

\_ بله?..... سلام مامان..... مرسی..... اونم خوبه..... آره باهمیم,..... چشم..... اگه قبول کرد

چشم

بی حوصله ادامه داد: \_ گفتم چشم دیگه مامان من,..... اصلاً بیا با خودش صحبت کن

و گوشیشو گرفت به سمت من:

\_ سلام

\_ سلام عزیزم, خوبی مامان جان?

\_ ممنون, شما خوب هستید?

\_ قربونت عزیزم.... ترمه جون کورش و امروز تنها نداری مادر, ما نیستیم امروز پیش تو نباشه

تنها می مونه بچم, هر جا هستید با هم باشید خب مامان?

مونده بودم تو رودرواسی نمی دونستم چی بگم, ناچار گفتم:

\_ چشم

\_ مرسی مادر , اگه رسیدین دنبال خریدتونم برید

\_ چشم

\_ سلام برسون دخترم

شما هم سلام برسونید

قربونت بدم خداحافظ

\_ خداحافظ

گوشیو قطع کردم و دادم دستش, سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ نگران نباشید من به مامانتون می گم باهم بودیم

هیچی نگفت

چند دقیقه بعد جلوی در خونه ی ما بودیم, خواستم در ماشینو باز کنم[که بازومو گرفت و نگهم

داشت و گفت:

\_ می شه بگی تو فکرت چی اره می گذره?

\_ هیچی, مگه چی شده?

\_ منو نگاه کن

نگاش نکردن, دوباره گفت:



\_ ترمه خانم.... منو نگاه کن

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم, گفت:

\_ چرا انقدر بغض داری؟!.... بابا منم آدمم.... قراره تا چند روز دیگه ازدواج کنیم با هم.... یعنی تو

فکر می کنی من به خاطر مامانم می خوام با تو پیام بیرون؟

من با حرص: \_ شما حتی ازدواج کردنت به خاطر مامانته یه ناهار بیرون رفتن که دیگه چیزی

نیست

اونم عصبانی شده بود و گفت:

\_ تو که اینو می دونستی چرا قبول کردی?.... می گفتی نه هر دو تامونو راحت می کردی

این دیگه واقعاً برام شکه کننده بود, آروم گفتم:

\_ هنوزم دیر نیست

\_ د نه دیگه خانم,.... دیگه دیره.... من اینجا بازیچه ی شما نیستم که هر لحظه یه جور تصمیم

بگیری.... شرایط منو قبول کردی باید تا آخرشم پاش باشی

\_ باشه قبوله, در ظاهر ازدواج می کنیم.... ولی باید قول بدیم به هم هیچ کاری نداشته باشیم

\_ صبر کن ببینم این دقیقاً چه معنی می ده?

\_ یعنی اینکه رسماً ازدواج می کنیم تا شما دل مامانتو بدست بیاری.... منم جلوی مامانتون نقش

یه زن خوبو بازی می کنم.... ولی وقتی می دونم این ازدواج نمایشیه خودمو توجیح می کنم که

توقعی از شما نداشته باشم, دیگه نوع رفتار تونم اصلاً برام مهم نیست

خودمم می دونستم حرفام بی اساسه و اصلاً چرته و عملی نیست, ولی عصبانی بودم و دلم می

خواست یه چیزی گفته باشم

با حرص خندید: \_ تو چی فکر کردی?... فکر می کنی زندگی رمانه?... نه خانم خانما, این حرفا

مال تو قصه هاس, تو شرایط منو قبول کردی, باهام ازدواج می کنی, و مثل یه زن خوبه واقعی نه

نمایشی باهام زندگی می کنی.... منم اصلاً از حق و حقوقم نمی گذرم.... شمام هر خواسته ای داری می تونی خیلی محترمانه، نه با اشک و آه و گریه و زاری ازم بخوای.... منم تا جایی که بتونم سعی می کنم خاسته هاتو برآورده کنم..... دیگم حوصله ی این بچه بازیا رو ندارم، تمومه؟!.... در ضمن برای آخرین بار می گم دیگه نبینم بدون حلقه می گدی، اون حلقه رو دستت کن و هر بار چشمت بهش می افته به خودت یادآوری کن " من از این ببعده به یه نفر تعهد دارم و این تعهد شوخی بردار نیست "

هنوز بغض داشتم گفتم:

\_ چرا اذیت می کنی?

\_ آخه من چیکار کردم با تو که خودم خبر ندارم!?

\_ ما هنوز دیشب بله برونمون بوده، هنوز بیست و چهار ساعت نیست قراره ازدواج گذاشتیم، ولی همش بحث داریم با هم، به نظرت اینجوری زندگی ما دوتا ممکنه?

\_ نه منم همینو دارم می گم .... دیگه نمی خوام بحث باشه بینمون.... من هر چی میام بهت محبت کنم تو می زنی تو ذوقم

\_ چرا جلوی داییت اونجوری کردی?

\_ راستشو بگم؟ باز مثل جریان دل مامانم آتو نمی گیری ازم?

فقط چپ چپ نگاش کردم، گفتم:

\_ خیل خب بابا چرا می زنی؟ دلخور بودم ازت، بعدم پشیمون شدم

\_ دلخور واسه چی؟ فقط چون گفتم می خوام برم خونه؟

\_ بله، بابا بقول خودت ما امروز تازه روز اول نامزدیمونه درسته هر کی بره به راه خودش؟!.... گفتم اجازه می خوای خودم زنگ می زنم اجازه تو می گیرم دیگه فقط نگاش کردم، گفتم:

\_ حالا چیکار می کنی به مامانم قول دادی باید عمل کنی؟.... غذا بگیرم بریم خونتون

\_ نه ترو خدا، بهادر ببینه چی می گه با خودش!?

\_ اُ..... توام با اون داداش بهادرت, خیل خب تو بیا پیش من

\_ یه وقت مامانت اینا می رسن می گن این دختره چه پرروا

خندید: \_ وای تو چقدر همه چیزو سخت می گیری... اونجارو نمی گم , بریم سوئیت خودم

\_ بریم رستوران

\_ به جون خودت خسته ام ترمه, از صبح که سر کار بودم دیشبم که نداشتی بخوابم

با تعجب گفتم:

\_ من نداشتم بخوابی!؟

برای اولین بار با محبت به روم لبخند زد و با انگشت اشارش زد به پیشونیم و گفت:

\_ بله, دقیقاً جنابعالی, لبتاپتو بیار کاراتو بکنی تا منم یه چرتی بزنام

\_ به بهادر زنگ می زنی؟

\_ به بهادرمزنگ می زنام , دیگه؟

\_ هیچی

\_ خب مبارکه, بیخود نیست می گن این خانما ناز دارن

خندید: \_ من برم لباسمو عوض کنم؟

\_ برو , وسایلم بردار, تا آماده بشی ن می رم ماشینو از شرکت میارم

تند تند یه دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم, موهامو همونطور خیس مثل همیشه بستم, نمازمو خوندم, یه آرایش ملایم , یه ست لباس صورتی شکلاتی و کیف و کفش شکلاتی, همه ی وسایلمو

با عجله ریختم تو کیفمو گذاشتمش کنار کیف لب تاپم, خواستم برم تو آشپزخونه که یادم اومد

انگشترم دستم نیست, و باز کورش شاکی می شه, از تصور حالتاش لبخند اومد رو لبم, انگشترمو

دستم کردم و زنجیری رو که عید بهم داده بودم انداختم گردنم, و شیشه ی عطرو تقریباً خودم

خالی کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد, ششماره ی کورش بود:

\_ بله؟

\_ بدو خانم بیا پایین که روده کوچیکه داره بزرگه رو درسته قورت می ده

\_ اومدم

تو ماشین که کنارش نشستیم، همینطور که با لبخند سر تا پامو برانداز می کردسوتی کشید و گفت:

\_ چه خبرررره؟!.... این رنگی شدی حسابی خوردنی شدی ها..... هوای خودتو داشته باش امروز

سرمو انداختم پایین: \_ اذیت نکن

\_ خب راست می گم دیگه، شبیه این دسرای توت فرنگی شکلاتی شدی

بعد دستمو گرفت تو دستشو انگشتشو کشید رو انگشترم و به روم لبخندی زد.

\_ شماره ی بهادرو برات فرستادم، زنگ زدی بهش؟

\_ بله....

جلوی رستوران نگه داشت و گفت:

\_ چی بگیرم برات؟

\_ فرقی نمی کنه هر چ انتخاب کردی خوبه

پیاده شد و چند دقیقه بعد با یه پاکت برگشتو گذاشتش عقب ماشین

خونش تو یه آپارتمان بیست واحدی بود. با هم وارد شدیم. پرسید:

\_ اگه خیلی گرسنه نیستی من یه دوش بگیرم

\_ آره راحت باش، منم وسایل نهارو آماده می کنم

\_ از حالا نقشتو شروع کردی؟! بدعادت می شم ها

و خندید و وارد اتاقش شد

رفتم تو آشپزخونه و از کابینتا ظرفارو پیدا کردم، روی اپن آشپزخونه چیدم، چند دقیقه بعد کورش

با یک گرمکن سبز و یه تی شرت سورمه ای و حوله ای که رو شونش بودو موهای خیسیش ریخته

بود رو پیشونیشاومد تو آشپزخونه، قیافش مثل پسر بچه های تخس شده بود، گفت:

\_ وسایلو پیدا کردی؟ \_ آره

یه برش خیار شور برداشت و گذاشت تو دهنش , غذاها رو از تو پاکتش بیرون اوردم , شالمو از سرم برداشت و گفت: \_ اینو بده من ببینم

سرمو انداختم پایین, با یه لبخند شیطنت آمیز که کاملاً به اون قیافه ی تخسش میومد گفت:

\_ مهاتم خوب بلنده ها, مانتو تو درآر بده بزمن جالباسی

لباسم یه بلوز آستین بلند راه راه شکلاتی, قهوه ای و صورتی باشلوار کتون سفید بود, از پوشیدگیش خیالم راحت بود واسه همین مانتوی صورتی ای رو که روش پوشیدم دادم دست کورش, نگاهی به لباسام انداخت و با همون لبخند شیطونش گفت:

\_ چند لایه رو همین رنگی ست کردی!?

از حرصم با قاشقی که دستم بود محکم زدم به بازوش, آخ بلندی گفت و از آشپزخونه رفت بیرون, واقعاً این حرکات و حرفا از کورش جدی بعید بود, من همیشه تو شرکت با یه شخصیت خیلی خشک شناخته بودمش , حتی تا حالا ندیده بودم تو شوخیای بهراد و بقیه شرکت کنه. رو یکی از صندلیای اپن نشست و من بشقاب غذاش و گذاشتم جلوش, دوتایی مشغول شدیم, من تقریباً یک سوم غذامو بیشتر نخوردم ولی در کمال تعجب دیدم کورش بعد از خوردن غذای خودش بشقاب منو جلوش کشید و بقیه ی غذای منم با اشتهای کامل خورد, بعد غذا همینطور که تو لیوانش نوشابه می ریختگفت:

\_ خب, نگفتی بالاخره بعد غذا دسر بهم میدی یا نه!?

نگاش نکردم, این دیگه جدی جدی یه چیزیش می شد, از جاش بلند شد و ظرفشو برد سمت سینک, داشتم بقیه ی ظرفارو جمع می کردم که یه دفعه صورتم داغ شد, انقدر آروم برگشته بود که متوجه نشده بودم و به همون آرومی از پشت سر گونمو بوسید , لبمو گاز گرفتم, نمی دونستم چه جواری عکس العمل نشون بدم, اگه هیچی نمی گفتم یعنی تایید کارش, و اگه چیزی می گفتم باز به قول خودش دلخور می شد و روز از نو و روزی از نو, وقتی دید حسابی با خودم درگیرم گفت:

\_ انقدر به اون مغز کوچیکت فشار نیار, تو دیگه مال خودمی, یکی دو روز اینطرف اونطرف فرقی نمی کنه

بازم چیزی نگفتم, گفت:

\_ ناراحت نمی شی من یه چرتی بزنی!؟

همونطور که به طرف سینک ظرفشویی می رفتم گفتم:

\_ نه، راحت باش

اومد و ظرفارو از دستم گرفت و گفت:

\_ اینارو ول کن بعد می دارم تو ماشین، بیا برو به کارت برس

با هم از آشپز خونه اومدیم بیرون، کیف لبتایمو که موقع اومدن گذاشته بودم دم در ورودی برداشت و با خودش برد تو اتاق، گفتم:

\_ پس اونو کجا می بری؟

\_ بیا پیش من همینجا کاراتو بکن

رفتم تو اتاقش، یه اتاق نسبتاً بزرگ بود که یه طرفشو مثل یه اتاق کار مجهز با کتابخونه و میز کار و یه نیم ست راحتی چیده بود و یه طرفشم یه تخت بزرگ با عرض صد و بیست و یه دراور بزرگ و یه آینه ی تراش خورده بالاش تزئین کرده بود.

کامپیوترمو از کیفش بیرون آورد:

\_ پشت میز کار می شینی یا رو راحتی ها؟

\_ رو مبل راحت ترم

گذاشتش رو میز جلوی مبل و گفت:

\_ من یه چرتی می زنی، زود بیدارم کن

صاف رفت تو تختش، من نشستم رو کاناپه و مشغول کار شدم، یه ساعتی که گذشت حسابی هوس چای کرده بودم، بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، هر چی گشتم نتونستم چای خشک پیدا کنم ولی یه قوطی قهوه رو کابینت کنار قهوه سازش بود، قهوه سازو زدم به برق و به اندازه ی دوتا فنجان قهوه درست کردم و دوباره برگشتم تو اتاقو مشغول کار شدم، کورس داشت تو جاش تکون می خورد، چند لحظه بعد لای چشماشو به زور باز کرد و گفت:

\_ تو هنوز داری کار می کنی؟

\_ هنوز که چیزی نگذشته، زود بیدار شدی

\_ این بوی قهوه مال خونه ی ماس؟

\_ آره الان میارم

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و با دو تا فنجان قهوه برگشتم، نشسته بود رو کاناپه و لب تاپم رو پاش بود، سینی رو گذاشتم رو میز و خواستم بشینم رو مبل تک که دستمو گرفت و کشد سمت خودش. رو مبل، کنارش نشستیم.

یه خورده رو کارم دست بردو الحق با چند تا تغییر کوچیک از این رو به اون رو شد، منکه انقدر درگیری ذهنی داشتیم که نمی تونستم درست رو کارم تمرکز کنم.

بعد از خوردن قهوه، من رفتم تو آشپزخونه، تمام ظرفارو چیدم تو ماشین ظرفشویی و داشتیم رو کابینتارو دستمال می کردم که حاضر و آماده از اتاقش اومد بیرون، از بوی عطرش فهمیدم اومده، انگار دوش گرفته بودو خدایی عجب بویی هم داشت، یک شلوار جین خوشرنگ پوشیده بود با یه پیراهن مخمل کبریتی قهوه ای، خیلی بهش میومد، موهاشم همه رو داده بود بالا، موبایل و سوییچش تو یه دستش بود و کیف لبتاپ من تو دست دیگش، گفت:

\_ بیا حاضر شو دیر می شه

از آشپزخونه اومدم بیرون، مانتو شالمو از کمد روبروی در بیرون آورد و داد دستم، مانتومو پوشیدم و شالمو تو آینه مرتب کردم، همینجوری تکیه داده بود به دیوارو نگاه می کرد، وقتی دید آماده ام باهم از خونه خارج شدیم.

بدون سؤال از من رفت سمت یکی از مرکز خریدای بزرگ، ازماشین که پیاده شدیم گفتیم:

\_ الان قراره چی بخریم؟

\_ اول از همه یه لباس خوشگل واسه شما

همینطور که با هم می چرخیدیم، یکی دو تا لباسو می پسندیدم و بهش نشون می دادم، اکثراً هم لباسایی که می پسندیدم سنگین و خانمانه بود، به نظر من بای این مجلس مناسب تر م بود، ولی مثل اینکه کورش خیلی مشکل پسند بود چون تاییدیه ی هیچ کدومو نمی داد آخرشم گفت:

\_ اینا چیه نشون می دی، خیلی خانمانه اس، به تو مدلای عروسکی بیشتر میاد.....

با خنده اضافه کرد:

\_ اینارو که می بینم یاد اون کفش پاشنه بلندایی که تو شرکت پوشیده بودی می افتم،

خندم گرفته بود باز خودش گفت:

\_ دختر توام با همین ساکت و آرومیت خوب پایه ی کل کلی ها

\_ اذیتم نکن دیگه

با خنده سرشو تکون داد، بالاخره یه لباسو نشونم داد و گفت:

\_ این چطوره!؟

نگاهی بهش انداختم، یه پیراهن دکلمته ی قرمز جیغ بود با دامن پفی عروسکی تا بالای زانو:

\_ خیلی خوشگله، ولی این خیلی بازه... من نمی تونم اینو بپوشم

دستمو کشید و برد تو مغازه و گفت:

\_ سخت بگیر دیگه

ورو به فروشنده خواست از اون لباس سایز منو بده، لباسو گرفتم و تو اتاق پرو پوشیدمش، وای نه!، خیلی فجیع بود، پوست سفیدم تو اون رنگ قرمز جیغ حسابی خودشو نشون می داد، داشتم از تنم بیرونش می اوردم که کورش از پشت در گفت:

\_ ترمه، پوشیدی؟ اندازه اس

\_ آره الان میام

\_ بذار می خوام ببینم تو تنت

\_ دیگه چی!؟

لباسو انداختم رو دستم و از پرو اومدم بیرون:

\_ اینو نمی تونیم بخریم

\_ چرا!؟



\_ من نمی تونم اینو بپوشم خیلی بازه

بدون توجه به حرف من لباسو داد دست فروشنده:

\_ همینو می بریم

آستین لباسشو کشیدم و اروم گفتم:

\_ من اینو نمی پوشم

\_ من از این لباس خوشم اومده، تجسم می کنم می بینم وقتی بپوشیش حسابی خوردنی می شی

\_ ااه!!

از مغازه که بیرون اومدیم حسابی دلخور بودم سعی داشت جوو عوض کنه ولی نمی شد، آخرش گفت:

\_ ببین خانم خانما من دوست دارم خانمم طبق نظر من لباس بپوشهبا عصبانیت گفتم:

\_ نظر تو اینه که خانمت با این لباس بیاد جلو یه عده مرد غریبه

\_ فکر کن آره

\_ یعنی چی!؟

\_ یعنی همین، باز شروع نکن ترمه

خیلی دلخور بودم، احساس می کردم نظر من اصلاً وائش مهم نیست و در واقع اصلاً آدم حسابم نمی کنه، تنها چیزی رو که می دونستم این بود که امکان نداره من تو یه مجلس مختلط با اون لباس وارد بشم. ولی فعلاً دیگه چیزی نگفتم، گفتم یه خورده صبر می کنم تا ببینم چیکار می شه کرد

واسه بقیه ی خریداش دیگه هیچ نظری می دادم، هر چیزی رو که نشونم می داد با بی تفاوتی فقط شونه هامو به معنی " می دونم " مینداختم بالا، وقتی دید لج کردم و حوصله ی خرید ندارم گفت:

\_ بقیه ی خریدامون باشه واسه یه روز دیگه، بیا بریم یه چیزی بخوریم

با هم رفتیم تو یه فست فود و بعد از شام منو رسوند خونه و خودش رفت.

روز بعد صبح زود کورش اومد دنبالم، با حرفایی که دیروزش در مورد لباس پوشیدنم می زد ،  
ترجیح دادم خیلی ساده جلوش ظاهر بشم، یه مانتوی کتون مشکی پوشیدم، با شلوار و کفشای  
عروسکی مشکی، فقط یه شال که ترکیب رنگی بنفش و زیتونی بود رو سرم انداختم و کیف  
بنفشمو برداشتم، و از خونه اومدم بیرون، وقتی نشستم تو ماشینش بدون سلام و علیک فقط  
گفت:

\_ چیکار می کنی یه ساعته?!

\_ خب داشتم آماده می شدم، نمی دونستم انقدر زود میای

یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

\_ کلی کار داشتم تو شرکت

اونروز باز از روزای بد اخلاقیش بود، و از اخم رو پیشونیش راحت می تونستم اینو بفهمم، دلخور  
تکیه دادم به پشتی صندلی و هیچی نگفتم، چند دقیقه بعد باز با اخمای تو هم گفت:

\_ حلقه کو?

نگاهی به دستم انداختم:

\_ عجله ای حاضر شدم فراموش کردم

\_ فراموش نکردی، می خوای حرص منو در بیاری

عصبانی شدم ولی یادم اومد یه قول و قرارایی با هم داشتیم، با لحن ملایمی گفتم:

\_ این چه حرفیه؟! آخه واسه چی باید حرصتو در بیارم، خوب هنوز اولشه، عادت ندارم، تازه ببین  
ساعتتم یادم رفته

\_ منکه بهت گفتم دوست ندارم بدون حلقه از خونه بیای بیرون

\_ منم که گفتم چشم، قول می دم دیگه یادم نره، اخم نکن دیگه

یه نگاه بهم انداخت و پوفی کشید، انگار از کارای خودش خندش گرفته بود، در حالیکه سعی می  
کرد حالت خنده ی تو صورتشو پنهون کنه گفت:

\_ چه لوسم می کنه خودشو

با لبخند گفتم:

\_ آخه چرا سر مسئله ی به این کوچیکی خودتو ناراحت می کنی, تنها که نرفتم بیرون با خودتم

\_ دوست ندارم وقتی دارم باهات راه می رم مردم فکر کن همینجوری دست یه دختر و گرفتم راه افتادم دور خیابون, حلقه که دستت باشه یعنی یه نسبتی باهات دارم

\_ باشه, دیگه یادم نمی ره

دستمو گرفت تو دستش و گذاشت رو دنده و یه لبخندم زد.

رفتیم آزمایشگاه, تا نزدیک ظهر علاف کارای تو آزمایشگاه بودیم, ظهر که بیرون اومدیم گفت:

\_ خب نهار بخوریم بعد بریم واسه بقیه ی خریدا

\_ خرید که حالا دیر نمی شه, بریم شرکت, عصر بعد شرکت بریم واسه خرید

با لبخند گفتم:

\_ اونوقت شما اینجوری می خوای بیای شرکت?

\_ چه جوری?

\_ با ابروش به شال روی سرم اشاره کرد:

\_ مقنعه با خودم برداشتم

به آرایش ملایم رو صورتم اشاره کرد و گفت:

\_ پس آرایشتم پاک کن

\_ کمه که

\_ آره ولی همین کمشم حسابی خوشگلت کرده, دوست ندارم اینجوری بیای شرکت

از تعریفش خوشم اومد, با لبخند گفتم:

\_ پاکش می کنم, بریم?

\_ شرط داره

خندم گرفته بود، من که کار خیل مهمی تو شرکت نداشتم، داشتم واسه کار اون جوش می زدم و تازه شرط و شروطم واسم می داشت.

کوروش: \_ چرا می خندی؟

\_ داشتم فکر می کردم من دارم جوش کار تو رو می زنم بعد شرطم واسم می ذاری؟ حالا چی هست شرطت؟

خوشمخندش گرفته بود:

\_ هیچی ولش کن بگم باز دستم میندازی

\_ نه واسه چی طست بندازم بگو

با خجالت پشت سرشو خاروند و گفت:

\_ تو نرو آتلیه، بیا پیش خودم

\_ اونوقت کارام چی؟

\_ تو که امروز مرخصی رو رد کردی، بذار مرخصی بمونی دیگه

\_ می خوامی بهراد و پریسا تا آخر عمر واسمون دست بگیرن!؟

\_ راست می گی، به اینجاش فکر نکرده بودم، پس ساعت پنج تعطیل کن بریم واسه خرید

\_ باشه

بعد از ناهار رفتیم شرکت، هنوز به جز فامیلای کورش کسی نمی دونست ما قرار ازدواج کنیم، رفتیم تو آتلیه و مشغول شدم، پریسا خبر نداشت اومدم شرکت وگرنه مطمئناً نمی داشت به کارم برسم و می خواست گزارش همه چیو ازم بگیره، ساعت حدود سه بود که رفتیم وضو گرفتیم و نماز و خوندم، می خواستم برگردم تو آتلیه که پریسارو تو راهرو دیدم، کلی سربسرم گذاشت و خندیدم، دوباره مشغول کار شدم، عصر شده بود و من همچنان مشغول بودم و به کلی قرارم با کورشو فراموش کرده بودم یعنی اصلاً حواسم به ساعت نبود، که صدای تلفن بلند شد و مهندس محسنین جواب داد:

\_ بله؟..... خانم بهنود..... ایشون اینجا نیستن..... باید تو بخش مالی باشن,

بعد با لبخند یه نگاه به من انداخت و گفت:

\_ آهان, باشه چشم

بعد با یه خنده ی خیلی خیلی شیطون و مچ گیرانه بهم گفت:

\_ خانم مهندس بهنود,!! خانم اقبالی پیغام دادن که آقای مهندس تو پارکینگ منتظر تون

تو یه لحظه سر همه ی بچه های آتلیه چرخید سمتم, لیلا که نزدیک بود با نگاهش خفم کنه, ,  
ساعتم و نگاه کردم حدود شیش بود, وای بیچاره شدم!!!!

کیفمو برداشتم و سیستمو بعد از سیو کارم خاموش کردم , خواستم از جام بلند بشم که لیلا مچ  
دستمو گرفت و گفت:

\_ واستا ببینم, من هیچی نمی گم تو ام بروی خودت نیاری یه وقت..... چی می گه مهندس!?

\_ دیرم شده لیلا جون, بعد برات تعریف می کنم

\_ بیخود بگو ببینم جریان چیه?!

مهندس محسنین با خنده گفت:

\_ ظاهراً آقای مهندس خیلی عجله داشتن, اجازه بدید برن قول می دن فردا صبح با شیرینی از  
خجالتتون دریبان خانم عبدی

همه ی بچه ها با دست و خنده حرف مهندس و تایید کردن, من با خجالتی که مطمئن بود  
صورتمو شکل مخمل سرخ کرده رو به مهندس " با اجازه " ای گفتم و بیرون اومدم

همینکه نشستم تو ماشین کورش از دیدن قیافه ی من زد زیر خنده, با حرص گفتم: \_ خیلی  
بدجنسی

همینطور با خنده گفت: \_ می دونم

\_ این چه کاری بود آخه?!

\_ دیدم خودت که به کسی چیزی نمی گی, حلقه ام که دستت نمی کنی , تو شرکت یه جوریم  
برخورد می کنی که انگار اصلاً منو نمی شناسی, خودم دست بکار شدم, البته باید بگم پریسام  
کمک بزرگی بهم کرد

\_ مگه دستم بهش نرسه, دیگه کپنش پر شده, تازگی خیلی اذیتم می کنه

\_ من خودم می دونستم از چه طریق باید عمل کنم, فقط یه کلمه به پریسا گفتم بگه خانم اقبالی  
صدات کنه خودش تا تهشو رفت

\_ جفتتون بدجنسید

\_ عکس العملشون چه جوری بود!?

\_ می خواستن خفم کنن, مهندس محسنین گفت حالا الان آقای مهندس منتظرشونه , بذارین برن  
فردا با شیرینی میان

بازم فقط خندید

\_ ترمه, مامانم زنگ زده بود می خواست واسه شام دعوت کنه گفتم خودم بهت می گم

\_ آخه من خجالت می کشم

\_ تهمینه و کامیارم میان بریم دیگه

\_ داداشت هی سربسرم می ذاره من می میرم از خجالت

\_ غلط کرده, اذیتت کنه حالشو می گیرم

\_ اونجوری که بدتره, بعدشم من لباسام خوب نیست

\_ بعد خرید می برمت خونه لباساتو عوض کنی

\_ اینجوری که نمی شه باید برم دوش بگیرم

خندید: \_ بگو حال خرید کردن ندارم

\_ خودم فردا می رم خرید

\_ بدون من?!

\_ خب....

\_ نخیر خانم, منم باید واسه خریدات نظر بدم تنهایی نمی شه

\_ اونجوری به نظر من اهمیت نمی دی , دیدی دیشب چی رفتی برام انتخاب کردی!?

\_ خیلیم خوشگله

خب باشه من باهاش راحت نیستم

\_ کم کم عادت می کنی

\_ یعنی چی? یعنی من همیشه باید اینجوری لباس بپوشم!?

\_ همیشه ی همیشه که نه فقط وقتایی که من می گم

\_ من نمی تونم اونو بپوشم, اونو می ذاریم واسه یه مناسبت دیگه

ابروهاشو انداخت بالا: \_ نچ..... من همونو دوست دارم, حالا چیکار کنیم بریم خرید یا نه!?

ازش دلخور بودم, شونه هامو انداختم بالا و جوابشو ندادم, دوباره گفت:

\_ تا هشت می رسونمت خونه

بازم شو نه هامو انداختم بالا

رفتیم واسه خرید. با سلیقه ی خودش یه جفت کفش پاشنه تخت عروسکی قرمز با پاپیون بزرگ سورمه ای خال سفید انتخاب کرد, خدایی کفشه خیلی با نمک بود, یعنی لامصب سلیقهش حرف نداشت!!!

هنوز وقت داشتیم, رفتیم و به سفارش مامانش یه لباس سفید واسه تو محضر انتخاب کنیم, یه مانتو و دامن سفید انتخاب کردم که مانتوش جلو باز بود و خیلی خوشگل, یه شال آبرنگی سفید, صورتیم واسش ست کردم,

ساعت هشت ونیم بود که جلوی خونمون نگه داشت و گفت:

\_ زود حاضر شو بیا

\_ نمیای تو!?

\_ بهادر خونه نیست!؟  
از لای در نگاهمو تو خونه چرخوندم: \_ نه ماشیناشون نیست  
\_ پس بذار بیام، خیلی خسته ام  
درای ماشینشو قفل کرد و با هم رفتیم تو، با شیطنت گفت:  
\_ خب، حالا شیطونه می گه زنگ بزنگم به مامانم بگم ما نمیایم  
\_ شیطونه غلط می کنه،  
هنوز ازش دلخور بودم. باهام وارد اتاقم شد و گفت:  
\_ چی می پوشی!؟  
لم داد رو تختم و سرشو گذاشت رو بالشو زل زد به من: \_ باز از اون ستای خوردنی نرنی که دیگه  
قول نمی دم بیخیالت بشما!  
با حرص گفتم: \_ اومدی نشستنی اینجا اذیتم کنی!؟  
خندید و اومد و کنارم جلوی کمد لباسام ایستاد، یه کت اسپرت کبریتی بیرون آوردم و گفتم:  
\_ این چطوره؟  
\_ خوشگله، با چی می پوشی؟  
شلوار لوله تفنگی مشکیمو بیرون آوردم با یه تاپ مشکی و انداختم رو تخت، یه جفت کفش پاشنه  
سه سانت بندی مشکی که به گیره دور مچ پام بسته می شدم گذاشتم کنارش، گفت:  
\_ خوبه  
\_ صبر می کنی اول نمازمو بخونم بعد بریم!؟  
\_ بخون  
کتشو انداخت رو دستگیره ی در و گفت:  
\_ منم یکم اینجا چرت می زنگم



بعد از نماز وارد اتاقم شدم، چشماش بسته بود، احساس کردم خوابه، لباسامو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، تو اتاق کارم لباسامو عوض کردم و برگشتم تو اتاق، لاک سفیدمو برداشتم و ناخنای پامو لاک سفید زدم، یه آرایش ملایم کردم و داشتم با موهامو شونه می کردم که گفت:

\_ موهاتو باز بذار با این لباست اینجوری فشنگ تره

کشمو برداشتم و همینطور که موهامو می بستم گفتم:

\_ زیر روسری اذیتم می کنه

از عطر زدم و انگشترمو دستم کردم و نشونش دادم:

\_ بیا اینم حلقه، خوبه؟

خندید: \_ اون که خوبه ولی می دونی چی بده؟

با تعجب نگاهش کردم

\_ آدم باید خیلی دیوونه باشه که تخت به این گرمی و نرمی و خانم به این خوشگلیو بی خیال بشه و بره بشینه پای کیارش و کامیار

اخمام و کشیدم تو هم: \_ اذیت نکن

\_ اذیت چیه واقعیتو گفتم

پانچوی حریرمو روی لباسام پوشیدم و یه شال حریر مشکیم انداختم رو سرم، و کیفمم برداشتم. از جاش بلند شد و کتشو پوشید، خواستم از در اتاق برم بیرون که بازومو گرفت:

\_ واستا ببینم..... اینهمه معطلم کردی حالا همینجوری خشک و خالی می خوای بذاری بری؟!

\_ آخ ببخشید، انقدر عجله داشتم فراموش کردم یه چیزی واست بیارم، چی می خوری?!

دستشو بالای سرم زد به دیوار و گفت:

\_ هیچی خودتو می خوام

و سرشو آرام نزدیکم آورد، سوئع سرمو چرخوندم به یه طرف، دوست نداشتم قبل عقد از این اتفاقا بینمون بیفته، نمی دونم چرا ملاحظه نمی کرد، آرام گونمو بوسید و گفت:

\_ خیل خب , چون می دونم مقیدی فعلاً به همین رضایت می دم , ولی همه ی اینا پات حسابه سریع از زیر دستش فرار کردم و زود رفتم تو نشیمن

وارد خونشون که شدید مامانش و تهمنه با خوشرویی اومدن استقبالمون, گلی رو که گرفته بودم دادم دست تهمنه و با هردوشون روبوسی کردم و وارد شدید

کوروش: \_ بیا بریم بالا اتاق من لباسو بذار

دنبالش از پله ها رفتم بالا, مانتومو روی تختش گذاشتم و داشتم شالمو رو سرم مرتب می کردم که کوروش اومد و از رو سرم برش داشت,

\_ اینو لازم نیست سرت کنی

\_ مگه کیارش و آقا کامیار نیستن!?

\_ اشکال نداره, اونا از خودن

\_ آخه من اینجوری معذبم

کش موهامو باز کرد و گفت: \_ عادت می کنی ... , کیارشم مثل داداش خودته

با درموندگی بهش نگاه می کردم, خودش موهامو رو شونه هام مرتب کرد و گفت:

\_ اینجوری خیلی بهت میاد

\_ آخه چه فرقی واست می کنه

دوباره فرو رفت تو همون حالت سرد و خشکش و جدی گفت:

\_ گفتم من اینجوری دوست دارم, بریم

به اجبار پشت سرش از اتاق خارج شدم, تهمنه که داشت از جلوی پله ها رد می شد با تعجب به نگاه انداخت به منو گفت:

\_ بهراد و پریسام اومدن, تو سالن

نمی تونستم خودمو راضی کنم اونجوری بی حجاب برم جلوشون, مستاصل نگاهی به پریسا انداختم و آروم کنار گوش کوروش گفتم:

\_ من اینجوری نمی تونم پیام جلو بهراد

بدون حرف دستمو کشید و خواست ببرم تو سالن که دستمو از تو دستش کشیدم و با دو از پله ها رفتم بالا، اوضاع مام دیدنی بود، انگار موش و گربه بازی راه انداخته بودیم!

موهامو بالا سرم بستم و شالمو انداختم رو سرم و برگشتم پایین، وارد سالن شدم، با همه احوالپرسی کردم و رو مبل کنار پریسا نشستم، کورش اصلاً نگامم نمی کرد، کامیار و کیارش و بهراد مشغول شیطنت و شوخی بودن، تهminen هم داشت پذیرایی می کرد، مامانشم که تو آشپزخونه مشغول بود، پریسا که از قیافه ی اخمالود من و کورش فهمیده بود یه چیزی بینمون پیش اومده سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

\_ چی شده؟..... شکرابه بینتون!؟

نفسم و با فوت بلندی بیرون دادم و گفتم:

\_ بی خیال

باخته گفتم: \_ پس یه چیزی هست؟ به این زودی!؟

با بغض سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، دوست نداشتم از همون اول اسرار زندگیمو برای کسی فاش کنم، چند دقیقه بعد آفاق جونم اومد و کنارمون تو جمع نشست و گفت:

\_ خوش اومدی ترمه جون.... پذیرایی کن دخترم از خودت \_ ممنون

رو به کورش گفت:

\_ رفتین آزمایش؟..... جوابش کی آماده می شه؟

کورش که همون شکن کوچیک باز کنار ابروش ظاهر شده بود گفت:

\_ فردا صبح \_ پس برنا مه ی عقدو جلو بندازیم

کورش با حرص: \_ مامان جان ....، ترو خدا بذار به کار و زندگیمون برسیم، تموم کارای شرکت مونده رو هوا، من همش مر خصیم

\_ زندگیت مهمتر از کارته اول به زندگیت برس به کارتم می رسی

بهراد با خنده گفت: \_ شما نگران نباش کورش جان من قول می دم شده تا صبحم تو شرکت بمونم عقب افتادگی کارای شمارو جبران کنم

وبا ابروش به من اشاره کرد و گفت:

\_ شما به زندگیت برس

بعد رو به آفاق جون ادامه داد:

\_ بذار خاله , هر وقت می خوای بذار برنامتو, داییم که از خوده با سر می رسونه خودشو

کورش چپ چپ نگاهی به بهراد انداخت و آفاق خانم گفت:

\_ کیارش جان پس تو فردا صبح برو با حاج آقای محمدی واسه دوشنبه بعد از ظهر هماهنگ کن

و رو به من ادامه داد:

\_ واسه شما که فرقی نمی کنه ترمه جان!?

\_ نه هر جور شما صلاح بدونید خوبه

حسابی از کورش دلخور بودم, سرمو انداخته بودم پایین و با انگشتام بازی می کردم

موقع شام کورش کنارم نشسته بود و برام تو بشقابم غذا کشید, انقدر ما دو تا ساکت بودیم که

همه فهمیده بودن یه چیزی بینمون اتفاق افتاده و همه تحت تأثیر جو بوجود اومده تو سکوت

غذاشونو می خوردن, بعد از صرف غذا تهمینه و آفاق خانم اجازه ندادن من و پریسا واسه جمع

کردن میز کمکشون کنیم, من و پریسا رو یه مبل دو نفره کنار هم لم دادیم, پریسا گفت:

\_ چشمه کورش!?

\_ چمیدونم, یه هو بی دلیل گیر می ده, خوبه خه به ها, یه هو انگار جنی می شه

\_ حتماً اضطراب قبل ازدواج گرفتش... اهمیت نده... این دوره که بگذره بهتر می شه

\_ وقتی عصبانی می شه به هیچ صراطی مستقیم نیست... به هر قیمتی باید به خواستش برسه...

همه چی باید مطابق میل خودش باشه... , واسه مهمونی رفته واسه من یه لباس انتخاب کرده که

کلاً نیم متر پارچه هم نبرده, از بالا که دکلته از پایینم که تا بالای زانو... هر چیم میگم من نمی

تونم لباس این مدلی بپوشم اصلاً گوش نمی ده به حرفم

- \_ او هووووو..... هنوز هیچی نشده چه دل پر دردی داری تو
- \_ پریسا یه زحمتی می کشی؟! من فردا فکر نمی کنم بتونم تنهایی جایی برم, می تونی یه کت کوتاه سورمه ای و ساپورت ستشو برام بگیری!?
- \_ عصبانی نشه این نامزدت باز
- \_ حالا تو بگیر سعی می کنم راضیش کنم
- \_ باشه
- \_ صدای گوشی موبایلم بلند شد, بهادر بود:
- \_ سلام بهادر جان
- \_ سلام
- \_ خوبی!?
- \_ مرسی, کجایی??
- \_ خانم بهنود دعوتم کرده بود واسه شام
- \_ تا این وقت شب!?
- \_ نگاهی به ساعت انداختم دوازده و نیم بود:
- \_ با پریساجون مشغول صحبت شدیم نفهمیدم ساعت چنده! میام کم کم دیگه
- \_ شما که هنوز هیچ نسبتی با هم ندارید چه معنی داره تا این وقت شب با هم باشید, ترمه خانم من آبرو دارم
- \_ بهادر..... دارم میام دیگه
- \_ کورش که متوجه شده بودم از اول تلفنم تمام حواسش به منه به طرفم اومد و پرسید:
- \_ بهادره!?
- \_ بت سر حرفشو تایید کردم

\_ گوسی رو بده می خوام باهش صحبت کنم

چون هر دو عصبانی بودن ترجیح دادم با هم همکلام نشن, می ترسیدم با هم صحبت کنن و یه بحثی بینشون پیش بیاد, دستمو رو گوسی گذاشتم و گفتم:

\_ باشه واسه بعد

بدون حرف گوشیه از دستم کشید و رفت تو آشپزخونه. پریسا گفت:

\_ انگار این پسره واقعاً یه چیزیش می شه

شو نه هامو انداختم بالا و پوفی کشدم. چند دقیقه بعد کورش در حالیکه مانتوی من دستش بود وارد سالن شد, به سمتم اومد. گوشیه لباسمو داد دستمو گفت:

\_ به بهادر گفتم داری می ری خونه..... نگران شده بود

مانتو مو پوشیدم و از همه خداحافظی کردیم و از خونشون رفتیم بیرون.

جو بینمون حسابی سنگین بود, نه من حرفی می زدم و نه اون , نزدیک خونه که رسیدیم گفت:

\_ چرا انقدر ساکتی?!

\_ چی بگم?

\_ به چی فکر می کردی?

نفس عمیقی کشیدم: \_ هیچی

\_ هیچی که نمی شه حسابی تو فکر بودی

\_ تو فکر کاری که دارم انجام می دم

\_ پشیمون شدی?!

\_ تو دوست داری پشیمون بشم?!

فقط نگام کرد

\_ رفتارت اینجوری نشون میده

\_\_ یعنی با یه ذره بداخلاقی من جا زدی!؟

\_\_ من احساس می کنم کنار تو که هستم اجازه ی هیچ نوع تصمیم گیری واسه زندگی ندارم

و من اینو نمی خواستم، یکی از دلایل من واسه ازدواج یکم استقلال بود

چشمای اشکیمو که دید قیافش مهربون شد، با یه لبخند ملایم دستم و گرفت تو دستشو گفت:

\_\_ می دونی باید یه اعترافی کنم..... با اینکه اولش به اجبار مامان اومدم جلو، ولی تو همین چند روز

کاری باهام کردی که اصلاً نمی تونم فکرشو کنم که همه چی بهم بخره

بعد با صدای آرومتری گفت:

\_\_ تو از اون دخترایی هستی که آرزوی هر مردیه..... یه دنیا آرامش به آدم میدی.....، شانسم خیلی

خوب بوده که خدا بوسیه ی این بهراد کله شق و دار و دستش تورو گذاشته تو دامن من.....

اشکاتو پاک کن، اینجوری مظلوم بازی در میاری من عذاب وجدان می گیرما

آروم با پشت دست اشکامو پاک کردم، آروم خندید و گفت:

\_\_ تموم صورتت سیاه شد

دستمالی برداشتم و تو آینه ی آفتابگیر ماشین صورتمو تمیز کردم

جلوی در خونه با ملایمت بیشتر بهم گفت:

\_\_ واسه تغییر تاریخ عقد به بهادر گفتم

\_\_ چی گفت؟

\_\_ هیچی

\_\_ ناراحت نشد!؟

\_\_ فکر کنم چرا یه خورده.... واسه همین به مامان اعتراض کردم، وگرنه هر چی زودتر بهتر

\_\_ حالا اونطرفو کی می خواد درست کنه!؟

\_\_ اذیتت می کنه؟

\_\_ نه،.... بهادر خیلی مهربونه.... ولی چند وقتیه یکم ازم دلخوره، یکم به کارام گیر می ده

\_ می خوای باهات صحبت کنم بگم اصرار مامان بوده!?

\_ نه, درستش می کنم

\_ ترمه....

\_ بله? فردا بعد شرکت بریم واسه بقیه ی خریدا!?

\_ مگه چی مونده?

\_ دست شما درد نکنه, نکنه من قرار با گرمکن ورزشی بیام!?!.... تازه حلقه ام نخیریدیم

\_ باشه

خواستم از ماشین پیاده بشم که دوباره گفت:

\_ ترمه

\_ بله?

\_ صبح میای بریم کله پاچه!?

قیافمو کشیدم تو هم: \_ وای نه, من از کله پاچه متنفرم

\_ پس بریم پارک بدویم

\_ فکر اینو کردی که تا آخر شبم باید تو بازارا بدوی!?

با لبخند پشت سرشو خاروند و گفت:

\_ آخه دلم تنگ می شه

نمردیم و یکم حرف محبت آمیزم از این بشر شنیدیم!

هنوز دستم تو دستش بود با لبخند به دستش اشاره کردم و گفتم:

\_ ول کن دستمو , .... فکر منم باش.... جواب بهادرو چی بدم?

\_ ای بابا بچه که نیستیم, می خوایم بریم ورزش

\_ ساعت چند?



\_ پنج

\_ منتظرتم

\_ اوکی

\_ خداحافظ

وارد خونه که شدم بهادر از پشت پنجره نگام می کرد، براش دستی تکون دادم و از پله ها رفتم بالا، ولی در کمال تعجب من بهادر از خونه بیرون نیومدو هیچی بهم نگفت تا لباسامو عوض کردم و واسه خواب آماده شدم ساعت نزدیک دو بود، وای کی می تونست با سه ساعت خواب تا آخر شب فردا رو پا باشه?!!!

موبایلم که زنگ خورد به سختی از خواب بیدار شدم، لباسامو پوشیدم و وسایل مورد نیازمو ریختم تو کیفم و از خونه زدم بیرون، کورش دم در تو ماشینش نشسته بود، رو که باز کردم با لبخند داشت نگام می کرد. خمیازه ای کشیدم و کنارش نشستم و و گفتم:

\_ سلام

\_ سلام به روی ماه نشستت خوابالو خانم

\_ بابا بی انصاف دیشب تا ساعت دو بیدار بودم

خندید: \_ تا می رسیم بگیر بخواب

از خدا خواسته پشتی صندلی رو خوابوندم و در لحظه خوابم برد.

وقتی با تکونای دستش بیدار شدم و چشمامو باز کردم دیدم که تو پارکینگ خونشیم، با تعجب گفتم:

\_ اینجا چرا اومدی?!

\_ چون خیلی خوابت میومد

بدون چک وچونه باهانش رفتم بالا و مدام داشتم خمیازه می کشیدم و کورش آرام آرام بهم می خندید. وارد که شدیم، مانتو ومقنعه امو انداختم رو مبل و خواستم ولو شم رو کاناپه که بازومو گرفت و همینطور که به سمت اتاقش هدایتیم می کردگفت:

\_ بیا برو تو تخت بخواب

\_ خودت چی!؟

\_ من کار دارم نمی تونم بخوابم

خوابیدم رو تختش خودش پتو رو روم مرتب کرد و آروم گونم و بوسید و نشست پشت میز  
کارش. چند لحظه بعد دوباره خوابم برد.

با احساس حرکت چیزی روی سرم بیدار شدم، بدون باز کردن چشمم دستمو گذاشتم رو سرم،  
دست کوروش بود که داشت موهامو نوازش می کرد، با خجالت چشممو باز کردم، داشت با یه  
لبخند مهربون نگام می کرد، نگامو دزدیدم و گفتم:

\_ ساعت چنده؟

\_ پاشو خانمی.... بلند شو صبحونه بخوریم باید بریم شرکت دیر می شه

از جام بلند شدم، رو تخت و مرتب کردم و رفتم تو سرویس بهداشتی اتاقش، صورتمو شستم و  
از اتاق اومدم بیرون، تو آشپزخونه داشت چای می ریخت، گفتم: \_ صبح بخیر

\_ صبح بخیر خانوووووم

\_ تا الان بیدار بودی؟

\_ بله داشتم به کارای عقب افتادم می رسیدم، همه که مثل شما صد تا پارتی تو شرکت ندارن  
خندیدم و نشستم پشت میز، بعد از صبحونه رفتم جلو آینه، کیف لوازم آرایشمو برداشتم تا یکم  
به خودم برسم تا شاید بتونم یکم پف آلودگی صورتمو محو کنم ولی همینکه برش رژگونه رو  
برداشتم، کوروش از دستم گرفتش و گفت:

\_ دوست ندارم تو محیط کار آرایش کنی

با تعجب نگاش کردم: \_ یه سؤال بپرسم

\_ بپرس

\_ چه جوریه که یه آرایش ملایمو بد می دونی ولی از من می خوای لباس اونجوری بپوشم!؟

رفت تو فکر، یه شکن کوچولو نشست رو پیشونیشو بعد با صدای آروم گفت:

\_ خانم کوچولو فکر نکن من بی غیرتم، ولی واسه اون کارمم دلیل دارم،

\_ حالا نمی شه از خیرش بگذری!؟

\_ نه، در ضمن تو مهمونی ما آدم غریبه نیست ولی تو شرکت صد مدل آدم رفت و آمد می کنن

اونروز سر راهمون کورش از قنادی چند تا جعبه ی بزرگ شیرینی گرفت و به آبدارچی شرکت داد تا بین بچه ها پخش کنه، اونروز سیل تبریکی بود که به سمت من و کورش سرازیر می شد، فقط لیلا بود که حسابی با من سرسنگین شده بود، توقع داشت زودتر از اینا بهش می گفتم.

صبح با صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم، قرارمون ساعت پنج بود، ولی من از صبح شرکت نرفتم، می خواستم برم دیدن مامان و بابام، ظهر بود که برگشتم خونه، بعد از خوردن یه ناهار حاضری دوش گرفتم، حسابی استرس داشتم و آب حموم آرومم می کرد، واسه همین یه مدت طولانی زیر دوش ایستادم، از حموم که اومدم بیرون موهامو حسابی خشک کردم و با اتو از اون چیزی که بود صافترش کردم، ساعت هنوز سه بود، نمازمو خوندم، و یه نیم ساعتی خوابیدم رو تختم، انقدر فکرم درگیر بود که مطمئناً خوابم نمی برد، ساعت نزدیک چهار بود که از جام بلند شدم، و لباسای سفیدی رو که به سفارش آفاق خانم خریده بودیم پوشیدم، موهای مشکیم دورم ریخته بود و رو مانتوی سفید حسابی خودشو نشون می داد، می دونستم کورش از موهای بازم خوشش میاد، واسه همین تصمیم گرفتم موهامو همونجوری باز بذارم، یه آرایش ملایم ولی خیلی شیک کردم و شال و روی سرم انداختم، نمی تونستم موهای بازمو تو شال بپوشونم و هر چی اینطرف و اونطرفش کردم بازم یه دستش می ریخت بیرون، خدا جون فقط همین یه بارو ببخش، به جون خودم فقط بخاطر کورشه!!

صدای گوشیم بلند شد، کورش بود:

\_ بله!؟

\_ سلام عروس خانم خودم

\_ سلام خوبی؟

\_ مرسی عزیزم، آماده ای؟، من نزدیک خونتونم؟

\_ آره من حاضرم, نمیای بالا?

\_ نه دیگه بقیه جای محضر منتظرن

\_ باشه

شماره ی بهادرو گرفتم و قرار شد اونام بیان پایین

با هم رفتیم تو حیاط, پرنیان حسابی خوشحال بود و بالا و پایین می پرید, خیلی وقت بود که نمی تونستم مثل سابق زود به زود بینمش, کورش با یه دست گل بزرگ از رز سرخ پشت در ایستاده بود, لباسایی رو که دیروز باهم انتخاب کرده بودیم پوشده بود و واقعاً بهش میومد, دسته گل و داد دست منو با خوشرویی با بهادر دست داد و با ساناز احوالپرسی کرد, و یه خوش و بش کوچولو هم با پرنیان کرد, بعد با لبخند محبت آمیزی در ماشینشو برام باز کرد و گفت:

\_ بریم خان, دیر می شه بقیه منتظرن

نشستم رو صندلی کنارش, با لبخند رضایت آمیزی سر تا پامو برانداز کرد و گفت.:

\_ خیلی خوشگل شدی

\_ شمام حسابی خوش تیپ شدی

\_ سلیقه ی خانمه

لبخندی زدم, دستمو گرفت تو دستشو گفت:

\_ چرا انقدر سردی?

\_ خب استرس دارم

قیافش پکر شد: \_ ای بابا چرا استرس

شونه هامو انداختم بالا

دم محضر همه زودتر از ما رسیده بودن و به محض دیدن ما صدای دست و سوتشون بلند شد, یلدا و تهمینه داشتن فیلم می گرفتن, بهراد و کیارشم سربسر کورش می داشتن, عجیب بود برام تو صورت کورش که نگاه می کردم باز همون اخم ظریف رو پیشونیش ظاهر شده بود, خودمو بهش نزدیکتر کردم و اروم گفتم:

\_ چیزی شده کورش؟

\_ نه واسه چی؟

\_ انگار قیافت دلخوره

\_ نه حوصله ی شلوغ کاریای اینارو ندارم چیزی نیست

داشتیم داخل محضر می شدیم که پریسا کنار گوشم گفت:

\_ سفارشاتو خریدم, دادم تهمنه بذاره تو اتاق کورش

\_ باشه, مرسی

بعد از عقد مستقیم از محر رفتیم خونه ی کورش اینا, ب تهمنه و یلدا و پریسا رفتیم تو اتاق

کورش تا حاضر بشیم, با دلخوری رو به تهمنه گفتیم:

\_ آخه ببین داداشت چی واسم انتخاب کرده

اونم با خنده یه چشمک زد و گفت: \_ خب داداش منم دل داره دیگه

سه تاییشون غش غش شروع کردن به خندیدن و چرت و پرت گفتن,

پوفی کشیدم:

\_ پس همون ساپورت و کت و بده من بیوشم حداقل

لباسم با ساپورت و کت با نمک شده بود, فقط یه خورده مثل بچه های کم سن و سال شده بودم,,

وام مهم نبود, حداقل اینجوری پوشیده تر بود, جرات نداشتم موهامو بیوشونم دیگه اونجوری نمی

دونستم عکس العمل کورش چی می شه, همه ی موهامو با دستمجمع کردم و از یه طرف ریختم

رو شونم , یلدا یکمی آرایشمو تجدید کرد و با یه رژ لب قرمز کاملش کرد, پریسا گفت:

\_ ترمه با این لباس خیلی با نمک شدی

یلدا: \_ سنت و کلی کمتر نشون میده

چهار تایی با هم از اتاق خارج شدیم، داشتیم از پله ها می رفتیم پایین که کورش و پایین پله ها دیدم، کورش با تعجب به نگاه به سر تا پای من انداخت و چند تا پله رو اومد بالا و دست منو گرفت و گفت: \_ بیا

و دوباره برگردوندم تو اتاقش، صدای بچه هارو می شنیدم که داشتن مسخرمون می کردن و پریسا گفت:

\_ حالا آقای مهندس این چند ساعت صبر می کردی!

کورش: \_ چرا اینجوری کردی لباستو؟

\_ چه جوری؟

\_ قیافت عین این بچه های ده ساله شده، در بیار اون کتو

\_ نمی تونم کورش.... نمی تونم باور کن

خودش گوشه ی کت و گرفت و مجبورم کرد درش بیارم، جلو خودشم با اون لباس خجالت می کشیدم وای به حالم با اون همه آدم دیگه

سرمو انداخته بودم پایین و قرمز شده بودم، به سمت کمد لباسش رفت و یه لباس که تو کاور پوشده شده بود و بیرون آورد و داد دستم:

\_ اینو بپوش

\_ این چیه؟

بازش کردم، یه دست کت و شلوار نباتی بود و یه شال تور ستشتم داشت، با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم:

\_ مرسی

\_ من بیرونمنتظرم زود بپوش بی

واقعاً ازش متشکر بودم لباسو عوض کردم و کت و شلوارو پوشیدم، کنش تا کمر تنگ بود و از کمر یه برش کلوش می خورد که پشتش یه خورده بلندتر بود و یه شلوار تنگ تنگ، شالمم خیلی پوششی نداشت ولی خب از هیچی بهتر بود، لباسو که پوشیدم صداس زدم خودش اومد تو اتاق و

یه جفت کفش شیک ستشیم از تو کمدمش بهم داد، تو ایینه خودمو نگاه کردم، خوشگل شده بودم، فکر کنم دلش واسم سوخته بود و خودش به فکر یه لباس دیگه افتاده بود، با لبخند بهش گفتم:

— سلیقت حرف نداره مرسی

بعدم واسه تشکر آرومگونشو بوسیدم، صورت خودم حسابی سرخ شد، دستشو که تو جیبش بود بیرون آورد و گذاشت رو گونشو با لبخندگفت:

— ارزششو داشت

بعدشم دستشو زد زیر چونمو سر پایین افتادمو آورد بالا و اونم اروم گونمو بوسید و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

— خیلی خوشگل شدی

دوباره نگامو انداختم پایین، آروم خندید و گفت:

— بریم پایین که الان واسمونحرف درمیارن

از پله ها که پایین می رفتیم، گفت:

— لباسرو که تو تنت دیدم تازه فهمیدم چرا می گفتمی نمی پوشمش، تقصیر خودت بود که موقع پرو نداشتی بینمش

— حالا چی شد دوباره لباس گرفتمی، اصلاً کی وقت کردی بری خرید؟

خندید: — پریسا به مامانم گفته بود، مامانم با یه غش و ضعف و گریه زاری گفت شیرمو حالات نمی کنم اگه زنتو بکنی عروسک ویتترین چهار تا نامحرم، بعدم خودش شبونه بلندم کرد بریم خرید

— دستش درد نکنه

— ولی خانم دیگه دوست ندارم از بحث تو خودمون به کسی چیزی بگی

— منکه چیزی نگفتم، پریسا تیزه، خودش فهمید

وارد سالن که شدیم همه از جاشون بلند شدن و با دست و سوت ازمون استقبال کردن، طبق برنامه ریزیای پریسا و تهمینه اول همه به نوبت اومدن جلو کادوشونو بهمون دادن، ساناز و بهادر

به سمتم اومدن با ساناز روبوسی کردم و بهم تبریک گفت، نوبت بهادر که شد محکم گرفتم تو بغلش و گفت:

\_ ان شا الله خوشبخت بشی، ولی دلم می خواد اینو بدونی، حتی اگه یه لحظه احساس کردی خوشبخت نیستی همیشه پیش من جا داری، با اینکه تو این روزا بی معرفت شدی ولی من حواسم بهت بود، در مورد کورش و خونوادشم تحقیق کردم، آقای عبادی از خونوادش خیلی تعریف می کرد، در مورد خودشم ظاهراً مسئله ی مبهمی نبود ولی باز من با این همه عله موافق نبودم، در هر صورت دلم می خواد بشی مثل قبلت، اگه حرفیم داشتی بیا به خودم بگو

داداش بهادرم بازم شده بود همون بهادر مهربون همیشگی، ولی نمی دونم چی بین ما بوجود اومده بود که دیگه نمی داشت خیلی بهم نزدیک بشیم، یعنی از اولشم من و بهادر از اون خواهر و برادرای خیلی صمیمی که همه حرفشون پیش همه نبودیم ولی دیگه بعد از اتفاقای اخیر رودرواسی و غربت بینمون بیشتر شده بود، بهادر با کورشم دست داد و روبوسی کرد و کنار گوش اونم یواش یواش یه چیزایی گفت که نفهمیدم.

بعد از کادو دادنای اطرافیا باید حلقه هامونو دست هم می کردیم. وقتی کورش حلقمو دستم کرد زیر نگاه اونهمه آدم دستشو گذاشت زیر چونمو بدون هیچ خجالتی لبامو آروم بوسید، منکه اصلاً توقع همچین کاریو ازش نداشتم، صدای دست و سوت بچه ها بلند شد، ازش دلخور بودم، نمی دونم چه جور بود که اخلاق کورش وقتی تو جمع بودیم کلی با موقع تنهایی فرق می کرد، تنها که بودیم خیلی بهتر و مهربونتر بود و بیشتر ملاحظمو می کرد، من با دلخوری و بدون اینکه نگاش کنم حلقه رو دستش کردم و به بهونه ی صحبت کردن با پریسا که کنارم ایستاده بود رومو ازش برگردوندم.

بعد از تموم شدن مراسم کادو دادن و حلقه ها به اصرار مهمونا تهمنه دست هردومونو گرفت و واسه رقص بلندمون کرد، جلوی کورش هنوز معذب بودم، اونم که قربونش برم ملاحظه ی هیچی رو نمی کرد، یعنی کلاً زیادی راحت بود، آروم آروم فقط با ریتم آهنگ خودمو تکون می دادم که کورش دستاشو گذاشت دو طرف کمرمو گفت:

\_ خانم خانما مثل خودت برقص، من قبلاً رقصتو دیدم نمی تونی از زیرش در بری

با تعجب داشتم نگاش می کردم و سعی داشتم دستاش و از روی کمرم بردارم که رو به تهمنه آهنگ آرامشو خواست و بعد رو به من گفت:



\_ تو تولد مهاسا تهمینه ازت فیلم گرفته ود

\_ بدجنسا همتون دستتون رو هم بود

خندید و دستای منو گرفت و گذاشت رو شونه ی خودشو گفت:

\_ از وقتی دیدمت عاشق این آهنگ شدم, شنیدیش?!

سرمو به طرفین تکون دادم

چشمات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

می دونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشمات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق می شم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

ازبس تو خوبی می خوام

باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو

باشی امید فرداهام

چشمات آرامشی داره که پابند نگات می شم

بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات می شم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

از بس تو خوبی می خوام

باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو

باشی امید فرداهام

همه ی جوونای جمع دورمون جمع شده بودن و تشویقمون می کردن, آهنگ که تموم شد نفس راحتی کشیدم و از گره ی دستای کورش بیرون اومدم و خواستم برم بشینم که باز بچه ها دورهام کردن و نمی داشتن برم بشینم, کورش که داشت دور و برو نگاه می کرد دستمو گرفت و به یلدا که داشت اصرار می کرد گفت:

\_ حالا اشه واسه بعد

بعدشم هدایتیم کرد به سمت صندلیمون, نگاهش به یه جا خیره مونده بود, تعقیبش کردم و دیدم میخ یه پسره شده که تو جمع دوستای کیارش ایستاده و زوم کرده رو من, کیارش و صدا زد:

\_ به این وحید بگو سرشو ندازه پایین تا گردنشو خورد نکردم

کیارش با تعجب گفت:

\_ مگه چی شده!?

ونگاهشو به سمت وحید چرخوند

کورش: \_ آخه این عجب وجقا کین دعوتشون کردی تو مهمونی خصوصی!?

از کیارش خجالت می کشیدم, سرمو انداختم پایین ومشغول بازی با دستمال تو دستم شدم, کیارش سری تکون داد و رفت سمت جمع دوستاش , کورش به من گفت:

\_ بشین تا برم یه شال دیگه واست بیارم

چند دقیقه بعد با شالی که تو محضر پوشیده بودم برگشت و دادش دست من, ولی تا آخر شب همچنان اخماش تو هم بود و با صد من عسلم نمی شد خوردش

بعد از شام کم کم همه ی مهمونا رفتن و فقط خاله ایران و شوهرشو پریسا و بهراد مونده بودن و همه رو مبلا نشسته بودن و تهمنه با یه سینی چای ازشون پذیرایی می کرد, کورش ولی نبود, وقتی سینی رو جلوی من گرفت پرسیدم:

\_ کوروشو ندیدی؟

\_ چرا, تو حیاطه, می ری پیشش؟

\_ چرا, یه چای واسش ببرم

یه فنجون چای برای خودش برداشت و سینی رو که دوتا دیگه فنجون توش بود داد دست من و بردم بیرون

رو لبه ی تراس نشسته بود و یه سیگارم تو دستش بود, , آروم رفتم و کنارش نشستم , برگشت و نگام کرد, گفتیم:

\_ چای آوردم برات

\_ مرسی

با قیافه ی دلخور گفتیم:

\_ اون چیه تو دستت؟

یه نگا به سیگار تو دستش کرد:

\_ کلافه ام ترمه, گیر نده

\_ یعنی بودن من انقدر اذیتت می کنه که رو آوردی به سیگار!؟

\_ چرت نگو, کلافگی من به تو ربطی نداره

\_ به من نمی گی مشکلک چیه!؟

....\_

\_ چرا منو مجبور می کنی اینجوری بی حجاب پیام جلوی همه که بعد خودت اینجوری کلافه شی!؟

.....\_

\_ منکه می دونم خودت از همه بیشتر اذیت می شی.... تازه خدا رحم کرد اون لباس قرمز رو پوشیدم

\_ می خواستم بینم تا کجا پام واستادی!

\_ تا کجا پات واستادم?!!!!!!

\_ می خواستم بینم حرفم چقدر برات ارزش داره

\_ حالا فهمیدی?!

\_ آره

\_ حتماً باید اینجوری امتحانش می کردی?!

\_ خب مهمترین مسئله واسه تو همین بود

\_ نمی فهممت..... به نظر من اینارو می گی که از زیر جواب شونه خالی کنی

.....

\_ قبلاً هم سیگار می کشیدی?

\_ کم.... جلوی مامانم نمی کشم , خواست باشه چیزی بهش نگی

\_ فکر می کنی از حالا به بعد اگه سیگارو تو دستت بینم فکر می کنن با من مشکل داری?!

\_ من به فکر دیگران کار ندارم

\_ تو متوجه نیستی, با این کارات داری منو از چشم مامانت میندازی

\_ چند لحظه بدون حرف فقط نگام کرد: \_ مهمه?!

\_ معلومه که مهمه , من دوست دارم رابطه با مادرشوهر و خواهرشوهرم خوب باشه

\_ مامان من حال منو می فهمه, چیزی رو از چشم تو نمی بینه

\_ نظر منم برات مهم نیست?!

\_ بازم فقط نگام کرد

\_ من به بوی سیگار حساسیت دارم, نفس تنگی می گیرم

\_ چاییتو بخور بلند شو بو تو

بدون خوردن چای, دلخور از جام بلند شدم و رفتم داخل, همه مشغول کار و جمع و جور بودن, منم خواستم کمک کنم که خاله ایران جلومو گرفت و نداشت دست به هیچی بزنم,

کوروش با سینی چای های یخ کرده وارد شد , تهمین به تعجب گفت:

\_ ا, اینا که یخ کرده , بده عوضشون کنم

کوروش سینی رو داد دستش: \_ نمی خواد, داریم می ریم

بهراد داشت با اشاره ی ابرو از کوروش می پرسید که چشه, اونم بی تفاوت سری بالا انداخت و رو به من گفت:

\_ بریم?

\_ باید وسایلمو جمع کنم

\_ بذار باشه بعد جمع می کنی , الان خسته ام

\_ پس برم مانتو و کیفمو بیارم

داشتیم از همه خداحافظی می کردیم که آفاق خانم بغلم کرد و آرام کنار گوشم گفت:

\_ ببخش دخترم, کوروش امشب باز بدقلقیش گرفته, تو هر چی گفت هیچی نگو, خوطش بعد

پشیمون می شه, اگه کاری چیزی هم داشتی به من زنگ بزن

بعدم رو به کوروش گفت:

\_ من تا امروز یه دختر داشتم, از امروز شدن دوتا, هواسو داشته باش که اگه اذیتش کنی با من

طرفی

لبخندی به روش زدم, کیارش با یه لحن جاهلانه گفت:

\_ اشک آبجیمو دربیاری اشکتو درمیارم به مولا

همه بهش خندیدن, کوروش با یه دست پشت گردنش گرفت:

\_ گنده تر از دهنه حرف می زنی بچه‌آفاق خانم: \_ فردا واسه ناهار بیاین اینجا

کوروش: \_ ما فردا شرکتیم

بهراد غش غش خندید: \_ مام فردا نمی ریم شرکت, اونوقت تو می خوای پاشی بری!?

\_ کارام عقب مونده

\_ حالا خودت می خوای بری برو, خانم بیچاره تو بذار بخوابه خسته اس

کوروش رو به مامانش گفت:

\_ ترمه رو میارم اینجا

تهمینه: \_ پس من و پریسام فردا نمی ریم شرکت

بعد از خداحافظی نشستیم تو ماشین, کوروش گفت:

\_ از خونه چیزی لازم نداری?

با تعجب نگاهش کردم

\_ می ریم سوویت من

\_ نه کوروش جان, منو برسون خونه..... ممکنه باز بهادر دلخور بشه

با حرص گفت: \_ تا امروز صبح مراعات بهادر و کردم, ولی از امروز تو شرعاً و عرفاً و قانوناً زن

منی,,,,,,, باید پیش من باشی.... به هیچ احد دیگه ای هم ربطی نداره

همینطور کم کم صداس داشت می رفت بالا, آرام گفتم:

\_ خیل خب, باشه.... چرا عصبانی می شی?

\_ چیزی لازم نداری?

\_ روم نمی شه این وقت شب برم وسیله بردارم برگردم

\_ چی می خوای?

\_ حوله و مسواک و لباس, با این لباسا که نمی شه خوابید

\_ مسواک و حوله واست گرفتم، لباسم فعلاً امشبو از مال من استفاده کن

\_ می شه یه شیر پاک کن یا دستمال مرطوب از داروخونه بگیری؟

\_ آره بذار یه داروخونه ی شبانه روزی پیدا کنم

چند دقیقه بعد جلوی یه داروخونه ی شبانه روزی نگهداشت و پیاده شد و بعد با کیسه پلاستیکی برگشت و گذاشتش رو پای من، یه سری کامل لوازم بهداشتی بود. گفتم: \_ اینارو چرا گرفتی؟

\_ باشه اونجا لازمت می شه

وارد خونش که شدیم، گره ی کرواتشو شل کرد و گفت:

\_ وسایلته بذار تو کمدا اتاق

یه قسمت کمدشو خالی کرده بود و یه سری وسایل راحتی مثل حوله و دمپایی و این چیزا برام گذاشته بود، بقیه ی وسایلمم گذاشتم همونجا، همینطور که داشت کتشو تو کمدا جاسازی می کرد گفت:

\_ از تو اون کشو لباس راحت بردار

رفتم سمت کشوش و یه شلوارک سورمه ای که واسه من می سد شلوار کوتاه با یه تی شرت سفید که از بقیه کوچیک تر به نظر می رسید برداشتم

می دونست معذبم واسه همین حولشو برداشت و گفت:

\_ من می رم دوش بگیرم، اگه تونستی یه چای یا قهوه دم کن

\_ باشه

رفت تو حموم، سوایع لباسامو با لباسای کرش عوض کردم و بند شلوارو تا جایی که می شد کشدم تا یه خورده تنگ تر بشه، رفتم تو آشپز خونه و کتری رو آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد، و برگشتم تو اتاق و آرایشمو که دیگه داشت اذیتم می کرد کامل پاک کردم، برگشتم تو آشپزخونه و داشتم چای دم می کردم که گوشیم زنگ خورد، تعجب کردم آخه ساعت سه ی نیمه شب بد، گوشیمو از کیفم اوردم بیرون، شماره ی بهادر بود "وای! حالا جواب اینو کی می خواد بده!?"

\_ بله؟

\_ سلام

همون موقع کورش با حوله ی رو شونش اومد تو آشپز خونه

\_ سلام , خوبی ?

\_ مگه مهمونی تموم ند؟.... کجایی پس تو!?

\_ من....

کورش که دید دارم من من می کنم فهمید ماجرا از چه قراره و گوی رو ازم گرفت

\_ سلام آقا بهادر,..... خوبی?..... ممنون..... آره پیش من..... نه دیگه راست خیلی خسته بودیم, هست اینجا..... مگه خونه ی غریبه اس؟!..... نه زحمتی نیست, اینا بهونه اس دیگه, می خواستم پیشم بمونه..... آقا بهادر ترمه از امروز زن منه, عقد من شده..... نه فکر می کنم فردا قراره پیش مامان اینا باشه من تنها می رم شرکت..... باشه اگه خودش خواست میارمش.... شب خوش

با اضطراب داشتیم نگاهش می کردم, گفت:

\_ چیه? چرا اونجوری نگام می کنی?

\_ بد باهاش حرف زدی

\_ حتماً بد شنیدم که بد گفتم.... لباسای منم خوب بهت میادا

\_ چای دم کردم.... چی می گفت بهادر?

\_ می گفت اگه زحمتت خودم پیام دنبالش, گفتیم نه.... زنه, دوست دارم پیشم باشه.... قرار شد خودت اگه خواستی ببرمت..... دوست داری بری?

\_ بحث دوست داشتن نیست, دلم نمی خواد دلخوری پیش بیاد

\_ دلخوری پیش اومده باعثشم من و تو نیستیم, پس بیخودی نگران نباش..... اگه بدونم خودت واقعاً دوست داری بری با همه ی خستگی همین الان لباس می پوشم می رسونمت

نگاهش کردم, با اینکه کسل بود ولی تو چشماش محبت و می دیدم, این بد نبود که دوست داشت زنش پیشش باشه, شاید حتی باید خوشحالم می شدم, با لبخند گفتم:



\_ هر چی آقامون بگه

خندید و دستشو انداخت دور کمرمو گفت:

\_ آقاتون دلش یه چای دبش می خواد می ریزی!؟

\_ بله

گنمو بوسید و همینطور که فشارم میداد به خودش به سمت گاز هدایتیم کرد، دوتا چای ریختم و و بردم تو نشیمن و گذاشتم رو زمین و گفتم:

\_ من خسته ام دلم می خواد رو زمین بشینم، کنارم نشست، فنجون چایشو برداشت و همینطور که مزه مزه می کردش زل زده بود به من، طاقت نگاه طولانیشو نداشتم، سرمو انداختم پایین ، فنجونمو از دستم گرفت و با مال خودش دوتایی رو گذاشت رو زمین و اروم بهم نزدیکتر شد و همینطور که دستشو می نداخت دور گردنم لباسو گذاشت رو لبام

حسابی داغ کرده بودم، نمی دونم از خجالت بود یا هیجان، یا شایدم هر دوش با هم، به نفس نفس افتاده بودم، لبشو که از روی لبم برداشت، فقط سرمو تو بغلش فرو کردم، از خجالت خودش به خودش پناه بردم.

با سرخوشی خندید، معلوم بود حالش خوبه، همینطور که روی موهامو ناز می کرد کنار گشتم گفت:

\_ عجب چای قند پهلو خوشمزه ای بود

\_ ساعت سه و نیم شد خانم ، بریم بخوابیم

\_ واقعاً صبح می خوای بری شرکت

\_ اول صبح نمی رم، یه خورده دیرتر، موبایلشو واسه ساعت نه کوک کرد و سینی فنجونارو برداشت و گذاشت رو اپن آشپزخونه و چراغارو خامش کرد، فقط یه آباژور روشن مونده بود، گفا:

\_ تو همینطوری می خوای اونجا بشینی؟..... بلند شو دیگه

\_ یه پتو و بالش بهم می دی؟

لبخند شیطنت آمیزی زد:

\_ شرمنده بنده اینجا فقط یه تخت دارم با همون رخت خوابای روش، خونه ی مجردی دیگه بیشتر از این امکانات نداره، ..... بلند شو خودتو لوس نکن..... اگه قرار بود اینجا بخوابی که می رفتی خونه ی خودتون بهتر بود.... کلی منت داداشتو کشیدم کلیم فردا بهراد اینا اذیتم می کنن بعد بشم آش نخورده و دهن سوخته؟

بعد با کف دستش زد به سینه‌شو گفت:

\_ از امشب جات فقط اینجا جاس

بعدم خودش اومد طرفم و دستمو کشید و بلندم کرد و هولم داد طرف اتاقش، , آباژور تو نشیمن و خاموش کرد و خودشم اومد، مسواکم و برداشتم و رفتم تو دستشویی، سعی می کردم لفتش بدم تا خوابش ببره، ولی بعد از چند دقیقه صداش بلند شد:

\_ ترمه چیکار می کنی اون تو؟... اگه کمک م خوی بیاما!

با حرص مسواکم گذاشتم تو جا مسواکی و اومدم بیرون

رو تخت دراز کشیده بود، تی شرتشو درآورده بود و پتورو تا سینه‌ش کشیده بود بالا،

تو تون لحظه نمی دونستم اسم حسمو چی بذارم، استرس بود؟ خجالت بود؟ یا نمی دونم ترکیب چند تا حس متفاوت، سرمو انداختم پایین و همینطور بلاتکلیف واستاده بودم وسط اتاق. پتورو داد کنار و دستاشو از هم باز کرد و همونطور که با ابروش به بازوش اشاره می کرد با لبخند گفت:

\_ نترس، نمی خورمت، فقط دوست دارم سرتو بذاری اینجا بخوابی

بعد چراغ خواب کوچیک کنار تختو خاموش کرد و ادامه داد:

\_ بیا، اینم خاموش کردم که خجالت نکشی

\_ تختت به اندازه ی دو نفر جا نداره

\_ حالا درسته دو نفره نیست ولی از یه نفر بیشتر جا می گیره، تو ام که فکر نمی کنم به اندازه ی یه آدم گنده جا بگیری، بیا دیگه دختر، صبح شد بذار یه دقیقه بخوابیم

ناچار به سمتش رفتم و آرام کنارش نشستم رو تخت، با یه حرکت آرام کشیدم تو بغلش و همینطور که سرمو گذاشته بود رو بازوش صورتشو فرو کرد تو موهامو گفت:

– حالا خوب شد

دست دیگشم انداخت دور کمرمو محکم کشدم به طرف خودش , موهامو از رو گردنم کنار زد و پشت گردنمو بوسید و به حات زمزمه کنار گوشم گفت:

– خیالت راحت باشه تا وقتی آمادگیشو نداشته باشی کاری باهات ندارم

بعد از چند لحظه با خنده اضافه کرد:

– فقط قول بده زیاد اذیتم نکنی, چون خودداری در مقابل تو کار سختیه

هیچی نگفتم فقط می تونستم ممنونش باشم چون از وقتی گفته بود شب باید بیای پیش من همینطور تو دلم هول و ولا بود و با این اطمینانی که بهم داد انگار آرامش گرفتم و عضلات منقبض شده ی بدنم خود بخود شل شد و اروم خوابیدم.

صبحکه بیدار شدم کورس هنوز خواب بود و شر من رو بازوش مونده بود, مطمئن بودم بازوش حسابی درد گفته, به زحمت دستشو از زیر سرم بیرون آوردم و قفل دست دیگشو از دور کمرم باز کردم و از جام بلند شدم, هنوز ساعت هشت بود, رفتم آشپزخونه و کتری رو برای آماده کردن چای پر از آب کردم و روی اجاق گذاشتم و خودم رفتم تا دوش بگیرم. بعد از دوش گرفتن وقتی از حموم بیرون اومدم کورس بیدار شده بود ولی همونطور توی تخت خوابیده بود و با لبخند داشت منو نگاه می کرد, صبح بخیر گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم, چای رو دم کردم و وسایل صبحونه رو چیدم رو میز و می خواستم چند تا تکه نون و توی تستر بذارم که کورس از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

– نمی شه بجای صبحونه یه جور دیگه ازم پذیرایی کنی??

متوجه منظورش شدم, نمی دونستم چی بهش بگم, فقط سرمو انداختم پایین, کنار گوشم و بوسید و اروم ادامه داد:

– راستش من دیشب یه قولی بهت دادم ولی به مین زودی پشیمون شدم, از حموم که اومدی عطر تنت و اون موهای باز پریشون..... وای نمی دونی چه حالی شدم ترمه!

از گرمای نفساش کنار گوشم داغ شده بودم, سرمو به همون سمت رو گردنم خم کردم, صحبتاش بیشتر شبیه زمزمه بود, خدارو شکر می کردم که پشتم بهش بود و موقع صحبت صورت برافروخته ی منو نمی دید, دوباره اروم ادامه داد:

\_ ترمه می خوام.... قول می دم هواتو داشته باشم

حالش واقعاً خوب نبود, از اون کورش مغرور این همه کلافگی واقعاً بعید بود, با صدایی که خودمم به زور می شنیدمش گفتم:

\_ تا مراسم ما هنوز چند ماه مونده کورش

\_ مراسم کیلو چنده, ما الان زن و شوهریم بقیه ی مسائل فقط تشریفات

بعد محکم تر تو بغلش فشارم داد و اروم رو دستاش بلندم کردو بردم تو اتاق و اروم گذاشتم رو تخت و خودشم کنارم خوابید. کورش سر تا پای منو غرق بوسه کرد و انقدر اروم منو آماده ی پذیرش خودش کرد و با ملایمت پیش رفت که دیگه توانایی مخالفت نداشتم و خودم و بی چون و چرا در اختیارش گذاشتم.

با بوسه ای که کورش رو لبام گذاشت از خواب بیدار شدم و به سختی چشمامو باز کردم, کورش با یه لبخند گرم کنارمنشسته بود و دو تا دستاشو دو طرف سرم گذاشته بود رو تشک و با لبخند داشت نگام می کرد, به محض دیدن چشماش سریع نگامو ازش گرفتم.. لبخندش عمیق تر شد و یه بوسه ی دیگه رو پیشونیم نشوند:

\_ خوبی عزیزم?

به نشونه ی تأیید سرمو تکون دادمو به یه طرف چرخیدم, اروم کمرمو ماساژ داد و گفت:

\_ کمرت درد نمی کنه!?

چیزی نگفتم, گونمو بوسید:

\_ پس درد می کنه.... مسکن بیارم برات?

\_ می خوام برم حموم

نمی دونم این وسط این بغض لعنتی از کجا اومده بود, یه حالتی داشتم مثل پشیمونی, حالا که کار از کار گذشته بود انگار راضی نبودم از کارم,

\_ باشه عزیزم, الان وانو برات آب گرم می کنم برو یکم توش بخواب ارومتم می کنه

همینطور که به سمت حموم می رفت گفت:

\_\_ ببخشید بیدارت کردم, چون به مامان گفته بودم می برمت اونجا دیدم نری یه خورده بد می شه

\_\_ نه اشکال نداره, زیاد خوابیدم

از حموم اومد بیرون, صدای ریزش آب توی وان بلند شده بود, از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه لیوان شکلات داغ غلیظ برگشت و دادش دست من که روی تخت نیم خیز شده بودم و پتورو پیچیده بودم دور خودم, کنارم نشست و بدون حرف فقط موهامو نوازش می کرد. ذره ذره شکلات داغ و مزه کردم همشو خوردم, و واقعاً خوب بودو انگار بدن یخ زدمو واقعاً گرم کرد. کورش آرام کنار گوشم گفت:

\_\_ از دستم نا راحت نیستی؟

نه تقصیر اون نبود, خودمم خواسته بودم واسه همین نمی تونستم اونو مقصر بدونم, فقط سرمو به طرفین تکون دادم,

\_\_ پس چرا نگام نمی کنی!؟

بیشتر سرمو تو گردنم فرو کردم, محکم بغلم کردو با خنده گفت:

\_\_ آدم که نباید از شوهرش خجالت بکشه

حسابی سر حال بود, دعا می کردم همیشه همینطوری بمونه و بقول مامانش باز رو دنده ی بد قلقى نیفته

نزدیک ظهر بود که کورش منو بعد از اینکه رفتم خونه و لباسامو عوض کردم رسوند خونه ی مامانش و خودش رفت شرکت , پریسا و ته‌مینه هم شرکت نرفته بودن و با خاله ایران اونجا بودن, خونه اشون دوباره برگشته بود به همون شکل و شمایل قبل و از به هم ریختگی مهمونی شب قبل خبری نبود . دورهم نشسته بودیم و صحبت می کردیم که آفاق جون اومد و کنارم نشست و با لبخند و آرام گفت:

\_\_ حال کورش بهتر شد؟

\_\_ خوبه

\_\_ دیگه لجبازد نکرد؟!؟

\_ نه زیاد

با خنده گفت: \_ یعنی یه خورده کرده

\_ نه, هر چی گفت من گفتم باشه

با محبت لبخندی زد و گفت: \_ مرسی عزیزم..... کورش خسته که می شه یکم بداخلاق می شه, هیچی نگي دوباره خودش خوب می شه..... دیشب رفتین آپارتمان کورش؟

سرمو انداختم پایین: \_ بله

آرومتر گفت: اتفاقی هم افتاد بینتون؟!

سرمو همونطور پایین نگه داشتم, روم نمی شد به مامانش جواب بدم. آفاق جون جوابشو از سکوتم گرفت, با لبخند دستشو انداخت دور گردنمو گونمو بوسید و با همون صدای آروم گفت: \_ از من خجالت نکش, توام واسم با تهمنه هیچ فرقی نداری, تازه تو امانت مردمی دست ما, باید حواسم بیشتر بهت باشه, حالام باید حسابی بهت یرسم تهمنه از اونطرف گفت:

\_ آی ماما ن خانم, چیه با عروست خلوت کردی هی ماچ و بوس راه انداختی؟! من حسودیم می شه!!!!

\_ بیخود, توام به موقعش نشستنی تو بغل مادرشوهرت ماچ و بوست کرده, الان دیگه نوبت عروس جدیده, تو دیگه مال مردمی

تهمنه و پریسا که کنار هم نشسته بودن شیطنت آمیز خندیدن و کنار گوش هم شروع کردن به پچ پچ.

اونروز بعد از ناهار آفاق جون مجبورم کرد برم تو اتاق کورش و استراحت کنم, با اینکه تعارف می کردم ولی واقعا احتیاج داشتم دراز بکشم, چون کمر دزد امونمو بریده بود.

عصر بود که با احساس تکون خوردن تخت چشمامو باز کردم, کورش کنارم دراز کشیده بود و با لبخند گفت:

\_ سلام خانم خانما..... خوبی؟

با صورت خوابالود سرمو گذاشتم رو بازوشو گفتم:

\_ اوهوم

\_ چقدر می خوابی تنبل خانم؟.....

بوسه ای روی موهام گذاشت: \_ کمرت بهتره؟

\_ یه خورده درد می کنه

دست گرمشو از زیر تر شرتم رد کرد و گذاشت رو کمرم: \_ نمی خوابی یه مشکن بخوری؟.... شاید  
زودتر خوب بشی

\_ رفتم خونه می خورم

\_ می خوابی از مامان بگیرم؟

\_ نه, خجالت می کشم

\_ خب بگو سر دردم

\_ آ خه .... فهمیدن

خندید: \_ این مامانم بد تیزنا

\_ شرکت چه خبر بود؟

\_ هیچی تق و لقی, من که ظهر رفتم, بهرادم تازه رسیده بود, دایی که بعد ناهار اومد, شما خانمام  
که اعتصاب کرده بودین..... خبری نبود

هفته ی بعد از عقد ما, یه روز تو شرکت بودم که بهادر باهام تماس گرفت, و گفت قراره واسه  
خونه از بنگاه املاک مشتری بفرستن, و قرارشو گذاشته واسه عصر همون روز , عصر کورش  
کارش تو شرکت زیاد بود, رفتم تو اتاقشو جریانو بهش گفتم, سوییچ ماشینشو گرفت سمت منو  
گفت:

\_ با ماشین برو بعدشم برو خونه من خودم میام

بل لبخند سوییچو گرفتم و گفتم: \_ مرسی

سرشو کج جرد و با انگشتش زد به گوشو گفت:

\_تشکرش اینجوریه

با خنده گوشو بوسیدم: \_ ای سو استفاده گر

بلند شد و دنبالم تا دم در شرکت اومد، از حالتاش خیلی راحت می شد فهمید که تو همین مدت کم انقدر وابستم شده که تحمل حتی چند ساعت دوری رو نداره و همین شده بود سوژه واسه پریسا و بهراد که البته جلوی خودش جرات نداشتن چیزی بگن.

اونروز رفتم خونه و بهادر با مشتریش اومدن و هر دو واحدو دیدن ، منم یه خورده از وسایل مورد نیازمو گذاشتم تو ساکم تا ببرم خونه ی کورش، دیگه کم کم تموم لباسا و وسایلم داشت منتقل می شد اونجا . از در که خارج شدم بهادر پایین پله ها بود، گفت:

\_ داری می ری؟

\_ آره، ماشین کورش دسته باید ببرم

\_ چند دقیقه صبر کن کارت دارم

دوباره درو باز کردم و رفتم داخل ، بهادر اومد بالا و بعد از کمی مقدمه چینی گفت که دنبال کاراشونه واسه مهاجرت، خیلی تعجب کردم از حرفش ولی متوجه شدم که مدتهاست ساناز و خونوادش تصمیم دشتن مهاجرت کنن به کانادا و بهادر فقط به خاطر وجود من باهاشون موافقت نمی کرده و بقول خودش حالا که من ازدواج کرده بودم و دیگه از جانب من نگرانی نداشت دلیلی واسه مخالفت با همسرش نمی دید، با اینکه حسابی ناراحت شده بودم ولی واسش آرزوی موفقیت کردم و از خونه زدم بیرون.

اونشب حسابی فکرم مشغول حرفای بهادر بود و نفهمیدم چه جور ی تا خونه ی کورش رسیدم ، درو با کلیدی که بهم داده بود باز کردم و رفتم تو، یه نگاه به ساعت کردم، هشت شب بود، لباسامو عوض کردم و شماره ی کورش و گرفتم:

\_جانم؟

\_ سلام

\_ سلام خانمم، رسیدی؟



\_آره، الان رسیدم..... تو هنوز شرکتی؟

\_آره... چند دقیقه دیگه راه میفتم

\_نمی خواستی پیام دنبالت؟

\_نه با بهراد میام، راستی از فردا مهمونای ترکمون میان

\_تازه اینجا بودن که

\_ماهی یه بار میان واسه سرکشی

\_شام چر دوست داری درست کنم؟

\_بی خیال ، خسته ای ، زنگ می زنیم یه چیزی بیارن

\_ نه، یه چیزی بگو

\_ نمی دونم یه چیز راحت انتخاب کن

ازش خداحافظی کردم و رفتم تو آشپزخونه، یه سرکی تو یخچال کشیدم و یه ماکارونی پر سبزیجات درست کنم، همه ی سبزیجات و خورد کردم و همراه گوشت چرخ کرده سرخشون کردم ، ماکارونی رو هم جوشوندم و موادو باهانش ترکیب کردم و گذاشتم تا دم بکشه.

تا قبل از اومدن کورش نمازمو خوندم و تلویزیون و روشن کردم و نشستم جلوش، با اینکه نگاهم به تلویزیون بود ولی تموم حواسم به بهادر و صحبتاش بود، در واقع تا قبل از ازدواج تنها فرد نزدیکم بهادر بود و حالا با رفتن اون فقط می موند کورش.حالا می فهمیدم که بهادر و ساناز فقط منتظر ازدواج من بودن تا بتونن آزاد بشن و طبق خواسته ی خودشون زندگی کنن، شاید علتشم همین بود که بر خلاف انتظار من بهادر مخالفت جدی ای با ازدواج منو کورش از خودش نشون نداد. چقدر واسه خودم متاسف بودم که اینهمه سال براشون حکم یک مانعو داشتم.

اشکام آروم آروم ریخت رو گونم ، چشمامو گذاشتم رو هم و روی همون کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیدم و نفهمیدم چی شد که از خستگی خوابم برد.

با صدای کورش و دست نوازشگرش که رو بازوم کشیده می شد از خواب بیدار شدم، بوی شدید سوختگی تو فضا پیچیده بود، با شدت از جام پریدم و گفتم:

\_وای کورش، غدام سوخت

با خنده گفت: \_ خاموشش کردم خانم.... منکه گفتم خسته ای بی خیال غذا درست کردن شو

دستی روی صورتتم کشیدم و گفتم: \_ نفهمیدم کی خوابم برد

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، با دیدن قابلمه ی ماکارونی که بخش زیادیش جزغاله شده بود ناخودآگاه اشکام ریخت رو گونه هام، حسابی دل نازک شده بودم، کورش که عکس العمل منو دید با مهربونی کشیدم تو بغلشو گفت:

\_ فدای سرت

با کف دستش اشکامو پاک کرد و گفت:

\_راسه یه غذای سوخته داری گریه می کنی؟!.... اتصال برو حاضر شو شام بریم بیرون

\_ حوصله ندارم

\_ چرا عزیزم؟!.... به خاطر یه ماکارونی سوخته؟

\_ نه، حالم خوب نیست

باروهامو گرفت و یه خورده هولم داد عقب و زل زد تو چشمام. چند لحظه نگاش کردم بعد سرمو انداختم پایین، گفت:

\_ تو یه چیزیت هست؟!

بغض داشتم، ادامه داد:

\_ به من نمی گی ترمه؟

\_ بهادر داره می ره

\_ کجا؟

\_ کانادا

\_ خب بره، اینکه گریه نداره.... همه می رن مسافرت

\_ نمی ره مسافرت... داره می ره که بمونه

چند لحظه بدون حرف نگام کرد و بعد دوباره منو کشید تو بغلشو همینطور که موهامو نوازش می کرد به آرومی کنار گوشم گفت:

\_ غصه ی چی رو می خوری؟... خودم پیشتتم... واسه همیشه

بعد با شیطنت ادامه داد:

\_ یه دو جین بچه ی خوشگل و مامانی می ذارم تو دامنت که دیگه تنها نباشی .... خوبه؟

می دونستم می خواد حال و هوامو عوض کنه . با همون صورت اشکی لبخند زدمو از تو بغلش اومدم بیرون:

\_ این حرفا به تو نمیاد

\_ چرا؟, مگه من چمه؟

\_ فکر کن, کورش با شیش تا بچه, دوتا تو بغلش , چهار تام دور و برش خودشم بعد از یه دقیقه از تصورش خندیدو گفت:

\_ چه شود؟!..... حالا اینارو ولش کن بذار من از این قابلمه ی سوختت یه عکس بگیرم واجب شد حتما فردا به بهراد اینا نشونش بدم, تازه خبر نداری کلی به بهراد و پریسا تعارف کردم بیان بالا دست پخت تودو بخورن

کورش بین جیغ جیغ و ممانعت من بالاخره چند تا عکس از اون ماکارونی تاریخی گزفت.

فصل سوم

من تموم کارای مربوط به خونه رو سپردم به بهادر و اونم به هفته نرسیده خونه رو معامله کرد و بعد هم با نظر کورش با قسمتی از پول خونه که سهم من بود یه آپارتمان دو خوابه خریدم و وسایلمو منتقل کردم اونجا.

رفتار کورش باهام خیلی بهتر از قبل شده بود و کم کم داشت اون بدخلقیش تموم می شد,البته فقط با من مهربون بود وگرنه تو شرکت هنوز همه ازش حساب می بردن.

از وقتی با کورش عقد کرده بودم دیگه کمتر احساس تنهایی می کردم چون علاوه بر اینکه خودش کنارم بود, خونوادشم خیلی مهربون بودن و حسابی هوامو داشتن. مخصوصا پریسا و تهمین

دوستای صمیمی ای برام شده بودن و اکثرا دور هم بودیم. من بیشتر خریدای مربوط به وسایل خونه رو همراه پریسا و ته‌مینه انجام می‌دادم و منتقلشون می‌کردیم به خونه ای که کورش خریده بود و خودمون داخلشو طراحی کرده بودیم و یه بازسازی کوچولو توش انجام داده بودیم. بهادر قرار بود تا بعد از عروسی ما ایران باشه و بعد بره ولی به خاطر آماده نشدن خونه عروسی یکم عقب افتاد و بهادرم نتونست واسه مراسم بمونه و درست یک ماه قبل از تاریخ مراسم که دوباره تعیین شده بود از ایران رفت.

عقب افتادن عروسی واسه منم خیلی بهتر شد و تونستم پایان ناممو قبل از مراسم تحویل بدم و با آرامش بیشتری به کارام برسم.

درست یه هفته قبل از تاریخ عروسی بود و من حسابی درگیر کارها بودم، دقرار بود با پریسا و ته‌مینه بریم بیرون دنبال آخرین خریدای که داشتیم، نزدیک ساعت رسیدن اونا بود و من هنوز آماده نبودم، با هم راس ساعت پنج قرار داشتیم، ساعت حدود یه ربع به پنج بود که زنگ سویت کورش به صدا دراومد، با عجله بدون اینکه به تصویر داخل آیفون نگاهی بندازم، درو باز کردم و در ورودی روهم باز کردم و دویدم تو اتاق و سریع مانتو و شالمو پوشیدم و یه رژ لب و رژ گونه ام سرسری زدم و از اتاق اومدم بیرون.

ولی همینکه از اتاق اومدم بیرون به جای پریسا اینا یه خانم دیگه رو دیدم که روی مبل نشسته و داره سر تا پامو برانداز می‌کنه. همونطور ماتم برده بود، نمی‌دونستم که کی می‌تونه باشه، وقتی بهت زدگی منو دید با یه لبخند کج گفت:

\_سلام خانم مهندس، حالتون چطوره؟

با تعجب گفتم: \_ ببخشید، من شمارو می‌شناسم؟!

\_ عجله نکن عزیزم آشنا می‌شیم

عصبانی شدم و گفتم: \_ یعنی چی خانم؟ معلوم هست شما کی هستید و تو خونه ی من چیکار می‌کنید؟!

\_ خونه ی تو؟ من فکر می‌کردم اینجا مال مهندس کورشتون باشه

کلافه بودم، بی حرف گوشیه برداشتم تا به کورش خبر بدم، ولی اون زن گوشیه از دستم کشید و گفت:

\_ صبر کن اول حرفای منو گوش کن بعد زنگ بزن نامزد عزیزت بیاد..... مثل اینکه خیلی عجله داری... پس بذار بدون مقدمه بگم.... من زنشم

\_ زن کی؟

دیگه چیزی تا سخته فاصله نداشتم. پوز خندی زد و گفت:

\_ کورش.... مهندس کورش بهنود .... نامزد عزیز شما

دیگه انگار تمام انرژی بدنم تحلیل رفته بود, با صدایی که به زور ار حنجرم بیرون میومد گفتم:

\_ چی می گی خانم؟

کیف پولشو که از کیفش بیرون آورده بود باز کرد و عکس کوچیکی رو از توش بیرون کشید و گرفت سمت منو گفت:

\_ عکس دخترمه.... سه سالشه..... بگیر نگاش کن .... بین چقدر شکل باباشه!

عکسو ازش گرفتم و همونجا کنار پاش رو زمین نشستم, عکس پرتره ی یه دختر بچه ی سه ساله بود که موهاش تا زیر گردنش بود و انگار داشت به من لبخند می زد, راست می گفت.....چشماش انگار چشمای کورش بود , حتی لبای گوشتیش , لب پایینش درست مثل کورش به پایین برگشته بود و لبخندش عین کورش بود , همونجوری یه کوچولو بین لباش باز مونده بود و رنگ سفید دندوناش از بین لبای قرمزش دیده می شد.

دیگه با دیدن این عکس همه چیز باورم شد, یه قطره اشک از چشمم چکید روی عکس, زن یه نگاه به درو دیوار خونه انداخت و گفت:

\_ اینجا یه روزی خونه ی من بود

دوباره صدای زنگ دربلند شد, نمی تونستم از جام بلند بشم, همونطور رو زمین خشک شده بودم, زن یه نگاه به صفحه ی آیفون انداخت و گفت:

\_ انگاری مهمون داری , بقیه ی حرفامون باشه واسه بعد.

عکس و از ستم گرفت و به سمت در ورودی رفت و گفت:

\_ درو براشون باز می کنم

دکمه ی درب باز کن و زد و از در بیرون رفت، و لای در بالا رو هم باز گذاشت. من همونجا وسط اتاق به زمین چسبیده بودم و اشکام همینطور بدون کنترل می چکید رو گونه هام، پریسا و ته‌مینه با خنده وارد خونه شدن ولی به محض دیدن من هردوشون همونطور جلوی در خشکشون زد. ته‌مینه زودتر به خودش اومد و به طرفم اومد و گفت:

\_ ترمه.... چی شده عزیزم?!

پریسام اومد طرفم و گفت:

\_ کورش کو ترمه? با هم حرفتون شده?

به محض شنیدن اسم کورش گریه ی آرومم به هق هق تبدیل شد , انگار تموم دنیا سرم آوار شده بود, احساسم اون موقع فقط این بود که تنها کسمم از دستم رفت. پریسا رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت و همونطور که منو می گرفت بغلش به ته‌مینه گفت:

\_ زنگ بزن به کورش ببین چه خبر بوده اینجا?

ترمه تلفن و برداشت و گذاشت رو آیفون و شماره ی کورش و گرفت, بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت:

\_ جانم عزیزم?

ته‌مینه: \_ کورش? من ته‌مینه ام

\_ سلام, مگه قرار نبود شما برید بیدون

\_ کورش اینجا چه خبر بوده?... ترمه چی شده?!

صدای کورش نگران شد: \_ ترمه چیکار شده?!. .... ته‌مینه می گم مگه چی شده اونجا?

ته‌مینه که تازه فهمیده بود کورش از چیزی خبر نداره با من گفت:

\_ نمی دونم.... ما الان اومدیم دنبالش..... ولی همینطور نشسته داره گریه می کنه..... رنگش

شده مثل گچ دیوار..... نه حرف می زنه نه می گه چی شده!

\_ گوشی رو بده بهش

تهمینه گوشی رو از حالت آیفون خارج کرد و گرفت سمت من، من فقط با دست گوشی رو پس زدم و دستام و روی صورتم گذاشتمو گریتم بیشتر شد، تهمینه دوباره تو گوشی گفت:

\_ الو کورش..... نمی گیره گوشی رو...، چیکارش کردی که اینجوری شده؟..... پس کی باید بدونه..... زودتر

گوشی رو قطع کرد و گفت: \_ داره میاد

به نیم ساعت نرسیده کلید تو در چرخید و کورش وارد شد. تهمینه و پریسا بهش سلام کردن، ولی من فقط زل زدم تو چشماش، دلم می خواست تو چشماش بخونم که چقدر حرفای اون زن درست بوده، اخماش حسابی تو هم بود، وسایلشو انداخت رو کنسول جلوی در ورودی و اومد سمتم. پریسا از کنارم بلند شد و تهمینه گفت:

\_ کورش ما بریم؟

کورش یه نگاه به من انداخت و گفت:

\_ آره، بذار ببینم حرف این خانم خانماچیه؟

تهمینه: \_ فکر کنم یه دکتر ببریش بد نباشه... رنگش بدجوری پریده

سری تکون داد و تا دم در بدرقشون کرد، وقتی برگشت نشست کنارم، سرم پایین بود و اشکام همینطور می چکید، چونمو با دستش گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت:

\_ چی شده خانمم؟

فقط رومو ازش گرفتم، دوباره صورتمو برگردوند و اشکامو با دستش پاک کرد و گفت:

\_ من چیکار کردم ترمه خانم؟.... صبح که می رفتم که مشکلی نبود

بازم چیزی نگفتم، سرمو گرفت تو بغلشو موهامو آروم بوسید و گفت:

\_ ترمه..... دارم دیوونه می شم...,,, حرف بزن دیگه

سرمو از تو بغلش کشیدم بیرون و با بغض گفتم:

\_ تو زن داری کورش؟

ماتش برد، بهت زده زل زد تو صورتت، گفت:

\_ یعنی چی!؟

\_ من دارم ازت سؤال می پرسم!....., تو زن داشتی?

\_ نه

\_ نه?... پس این کی بود که تموم زندگی تو تو دستش بود?

\_ چی می گی ترمه!?!.... کی کی بود!؟

\_ یه خانم اومد اینجا، همه چیز تورو می دونست.... گفت زنته... عکس بچتو نشونم داد

\_ بچه!؟ این چرت و پرتا چیه می گی ترمه?

\_ انکار نکن کورش.... کی خودت بود..... اون دختر بچه انگار کوچیک شده ی خودت بود

\_ ترمه درست تعریف کن ببینم چه خبر بوده اینجا....

دیگه طاقت ساکت موندن نداشتتم، با حق هق همه چیزو براش تعریف کردم، از شکل و شمایل زن تا حرفاش ، همه رو گفتم، کورش کلافه بود، می فهمیدم که حسابی عصبانیه. دوباره بغلم کرد و گفت:

\_ تو حالت خوب نیست ترمه.... آروم باش بعد با هم صحبت می کنیم.... الان بلند شو بریم دکتر

\_ نمی خوام، ولم کن..... تا نگی اون زن کی بوده من از اینجا تکون نمی خورم

\_ آخه عزیز دلم..... بذار آروم شی....., من همه چیزو بهت می گم

پس درست بود، همه چیز واقعیت داشت.... پس کورش داشت حرفای زن و تایید می کرد، دیگه تموم امیدم واسه دروغ بودن حرفای اون زن تموم شد، با گریه جیغ کشیدم:

\_ درسته?... حرفاش درسته کورش!؟

وقتی دید واسه آروم کردنم کاری از دستش بر نیامد سرشو پایین انداخت و گفت:

\_ نه همش!

\_ پس بوده



با حرص گفت: دو دقیقه آروم بگیر تا تعریف کنم برات... آره می شناسمش... ولی جریان اونجوری که اون گفته نیست.....

چند سال پیش باهاش آشنا شدم..... دخترخاله ی دوستم بود..... تو یکی دو تا از برنامه های تفریحی و کوه و این حرفا با خودش آورده بودش، اوایل خیلی بهش توجه نداشتم ولی کم کم تو برخوردای مختلف به سمتش جذب شدم، بهش پیشنهاد دوستی دادم و اونم قبول کرد، دو سال با هم دوست بودیم، برناممون واسه ازدواج بود، وقتی احساس کردم دیگه تحمل دوریشو ندارم و اونم آمادگی زندگی مشترک و داره تصمیم گرفتم با مامان اینا صحبت کنم، از مامان خجالت می کشیدم، می خواستم بهرادو واسطه کنم تا با مامانم صحبت کنه، وقتی باهاش صحبت کردم حسابی تعجب کرده بود، آخه توتون مدت نداشتته بودماز رابطه ی منو سوگل چیزی بفهمه، وقتی فهمید کیس مورد نظرم دختر خاله ی سعیده، فقط با پوزخند گفت " واقعاً برات متأسفم کورش " عصبانی شدم، داد و بیداد کرد، ولی اون فقط با پوزخند گفت " می دونی شغل شریف این خانم چیه؟ ازدواج و گرفتن مهریه، تو نفر چهارمی که افتادی تو دامش " اون موقع روش تعصب داشتم، نمی تونستم بینم کسی راجبش اینجوری بگه، با بهراد بحثم شد، و بی نتیجه برگشتم خونه، قبول کردن حرفاش برام سخت بود، سوگل بهم گفته بود که فقط یه ازدواج ناموفق داشته که اونم دلیلش این بوده که از اول پسره رو نمی خواسته و به اجبار باباش باهاش ازدواج کرده. خلاصه کلاً با بهراد سرسنگین شدم، وقتی دیدم اونجوری به نتیجه نرسیدم، خودم مستقیم با مامان صحبت کردم. اون که از همه جا بی خبر بود اول مخالفتی نکرد. گفت باشه می ریم خواستگاری، وقتی رفتیم خواستگاری مامان اصلاً سوگل و نپسندید، ولی من پاموکرده بودم تو یه کفش که تصمیممو گرفتم، مامانم برای اینکه منو منصرف کنه دست به دامن بهراد شده بودو بهرادم آب پاکی رو ریخته بود رو دست مامان و تموم اون حرفارو واسه مامانم گفت، مامانم وقتی فهمید قیامت کرد، حالش بد شد، کارش به بیمارستان کشید، خلاصه گفت نه که نه..... گفت اگه بری طرفش دیگه بچه ی من نیستی ..... خلاصه این شد که من با سوگل صحبت کردم و گفتم چاره ای مدارم اگه بخوایم با هم باشیم باید صیغه ی من بشی..... بدون مقاومت قبول کرد، فقط بهم گفت اگه بعد از یه مدت ازم خسته شدی چی؟..... ازم تضمین خواست..... یه مهریه ی سنگین واسه مدت صیغه، من احمقم چشمم نمی دید، انگار نشنیده بودم حرفای بهرادو، قبول کردم..... بدون خبر خونوادم صیغم شد با مهریه ی یک آپارتمان صدو پنجاه متری..... یک سال صیغم بود، تو همین خونه..... سر یه سال بنای ناسازگاری گذاشت..... " چرا دیر میای؟، چرا شبا نمیای؟، چرا اینجور؟ چرا اونجور؟ " ..... خلاصه اختلافامون بالا گرفت، گفت خونوادتو ول کن بریم خارج، قبول نکردم، من

پسر بزرگ بودم، دلم نمیومد بچه هارو ول کنم و برم، .... گفت یا با من بیا یا من می رم، هر چی سعی کردم نتونستم راضیش کنم، آخر قبول کردم به خواستش صیغه رو فسخ کنیم، اونم مهریشو خواست، چاره ای نداشتیم، آپارتمانو به نامش کردم و اونم کاراش و کرد و گذاشت رفت..... همین، همه چی تموم شد

با بغض نالیدم:

\_ چرا بهم نگفتی؟.... چرا بهراد چیزی نگفت!؟

\_ بهراد از چیزی خبر نداشت.... من هم نگفتم چون نمی تونستم.... واسه همین نمی خواستم قبول کنم ازدواج کنم..... از همین روزا می ترسیدم.... چون مامان اینا خبر نداشتن نمی تونستم بهت بگم..... شب عید وقتی به مامانم گفتم نمی خوام مامانم فشارش رفت بالا، داشت به سخته نزدیک می شد، دکتر قلبش گفت استرس واسش سمه.... دیگه دهنمو بستم و چیزی نگفتم..... منکه از تو بدم نمیومد فقط واسه همین مسئله بود که نمی خواستم تو رو قاطی بازی کنم..... ترمه من یه غلطی کردم ولی این مال گذشته اس.... من دوستت دارم عزیزم

\_ تو از اون بچه داری....

\_ دروغ گفته، .... چرته..... بچم کجا بود!؟

\_ خودم عکسشو دیدم، انگار خودت بودی داشتی نگام می کردی

\_ شاید الکیه، شاید درستش کردن

\_ نه کورش..... راستشو بگو

\_ جون کی رو قسم بخورم؟.... عزیزترین کسم الان تویی..... به جون خودت بچه ای در کار نبود ترمه

قط نگاش کردم، کلافه بود، خیلی، با بغض گفت:

\_ ترمه... من الان فقط به تو فکر می کنم.... خودت می دونی تو این چند ماه چقدر وابستت

شدم..... به خاطر عقده ی یک زن زندگیمونو خراب نکن

بدون اینکه نگاش کنم از جام بلند شدم و گفتم:

\_ نمی تونم کورش.. دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم.... از آخرین کسی که ممکن بود فکر کنم همچین حرفایی می شنوم تو بودی

به سمت اتاقرفتم، دوتا چمدونی که باهانش وسایلمو آورده بودم هنوز زیر تخت بود، از زیر تخت بیرون اوردمشونو در کمدمو باز کردم. کورش اومد و دست به سینه تکیه زد به چهارچوب در اتاق:

\_ چیکار می کنی ترمه؟

شونه هاموبالا انداختم، همینطور فقط داشت نگامی کرد

دوباره گفت:

\_ باید چیکار کنم که بتونی ببخشییم؟

\_ بحث من بخشیدن و نبخشیدن نیست، نمی تونم با این مسئله کنار بیام، هر لحظه فکرم می ره به این سمت که شاید بازم واقعیت و نگفته باشی یا حتی چیزای دیگه ای هم باشه که من ازشون بی خبرم، با بی اعتمادی نمی شه زندگی کرد کورش.... نمی شه

\_ حداقل اینجوری نرو، بذار با هم صحبت کنیم

\_ نمی تونم ،

در چمدون و بستم و به سمت در ورودی رفتم، کورشم داشت دنبالم میومد، دوباره گفت:

\_ ترمه ما هفته ی دیگه مراسممونه.... خراب نکن همه چیزو.... آخه من جواب بقیه رو چی بدم؟

همینطور که اشکامو پاک می کردم گفتم:

\_ نمی دونم، این دیگه مشکل توا.....

به این فکر می کردم که هنوزم همه ی دغدغش فهمیدن دیگرانه، کلیدای خونشو از دسته کلیدم جدا کردم و گذاشتم رو کنسول جلوی در ورودی و از آپارتمان خارج شدم.

اونشب تا صبح فقط اشک ریختم و به حال خودم زار زدم. به خونه ای فکر می کردم که با چه عشق و علاقه ای طراحیش کردم و برای خرید تک تک وسایلم همه ی سلیقه و عشقمو به کار گرفتم.

نزدیکای صبح بود که روی کاناپه خوابم برد، صبح با صدای زنگ گوشییم بیدار شدم، یه نگاه به دور و برم انداختم، همه ی وسایل پخش و پلا بود، از وقتی این آپارتمانو خریده بودم و وسایلمو منتقل کرده بودم تا حالا اینجا نیومده بودم، دیگه عملا پیش کورش زندگی می کزدم. چشمامو مالوندم و گوشیمو برداشتم، شماره ی پریسا بود، حوصله نداشتم ولی چاره ای نبود، می دونستم نگرانه:

\_\_بله؟

\_\_ سلام خانم مهندس، ساعت خواب؟

\_\_ سلام

\_\_ چطوری؟... بهتر شدی؟

\_\_ خوبم

\_\_ چی شده بود دیروز؟

\_\_ هیچی، مهم نیست

\_\_ پس چرا شرکت نیومدین؟... بهراد هرچی زنگ می زنه به کورش جواب نمی ده.... کارش داره....

\_\_ گوشی رو می دی بهش؟

\_\_ من پیش کورش نیستم

\_\_ نیستی؟... پس کجایی این وقت صبح؟ کورش کجاس؟

\_\_ حوصله ی توضیح دادن نداشتم، فقط گفتم:

\_\_ نمی دونم

\_\_ صدای پریسا نگران تر شد:

\_\_ یعنی چی نمی دونم؟ چی شده؟

\_\_ هیچی پریسا، حوصله ندارم، کاری نداری؟

- \_ میای شرکت که؟
- \_ نه, دیگه نمیام
- \_ آهان, واسه کارای عروسی؟
- \_ عروسی بهم خورد
- یه دفعه صدای جیغش بلند شد:
- \_ معلوم هست چی داری میگی؟
- \_ منو کورش قراره فوافقی جدا بشیم
- \_ تو و کورش غلط می کنید.... مگه شهر هرته که تا یه چیزی شد برید جدا شید؟!
- \_ کاری نداری پریسا؟
- \_ چرا کار دارم, تو الان کجایی؟
- \_ واسه چی؟
- \_ واسه اینکه می خوام پیام بینم چی میگی
- \_ من حرفی واسه گفتن ندارم, خداحافظ
- بلافاصله شماره ی کورش و گرفتم و با اولین بوق جواب داد:
- \_ جونم عزیزم؟
- \_ کورش..
- نداشت صحبت کنم, بلافاصله گفت:
- \_ ترمه پاشو بیا خونه.... خواهش می کنم
- \_ من واسه این چیزا زنگ نزدم ....
- \_ آخه عزیز دلم , من دلم برات یه ذره شده
- \_ بس کن کورش.... بهراد دنبالت می گرده

— حوصلشو ندارم

— من به پریسا گفتم عروسی بهم خورده..... ولی از علتش چیزی نگفتم.... گفتم قراره توافقی جدا بشیم, می خواستم تو هم در جریان باشی

یه دفعه صدای داد کورش تنمو لرزوند:

— معلوم هست چی میگی دیوونه.... جدا بشیم؟... به همین راحتی؟

— مهریمو می بخشم که دوباره مغبون نشی.... خیالت راحت من هیچی ازت نمی خوام

بدون حرف گوشیدو قطع کرد

بلند شدم و سعی کردم آبگرمکن و روشن کنم, احتیاج به یه حموم اساسی داشتم, تا یکم حالم سر جاش بیاد. هرچوری که بود با استفاده از دفترچه ی راهنما آبگرمکن و روشن کردم و رفتم یه دوش گرفتم, بعدم شروع کردم به سرو سامون دادن خونه, کار درمون خوبی بود واسم, باعث می شد زیاد فکر نکنم. از تو وسایلم یه بسته چای کیسه ای پیدا کردم, یه چای درست کردم و با یه شکلات که تو کیفم بود خوردم و بعد بازم به کارم ادامه دادم

ساعت دوازده و نیم بود که صدای زنگ آیفون بلند شد, ته‌مینه و مامانش پشت در بودن, چاره ای نبود, درو باز کردم, و در آپارتمانو هم باز کردم, ته‌مینه و مامانش و پشت سرشونم کیارش وارد شدن, با سر پایین جواب سلامشونو دادم, آفاق جونم مثل من از گریه چشماش سرخ بود, کیارش آروم گفت:

— چی شده ترمه?... کورش دیوونه شده بود..... مگه چه اتفاقی افتاده که می خوای مراسمو بهم بزنی?

— علتشو نگفت?

— نه

— پس حتماً نمی خواسته بدونید, مشکلی نیست, قراره توافقی جدا بشیم, بهش گفتم مهریمو می بخشم که واسش مشکلی پیش نیاد,

مامانش با گریه گفت:

\_ نگو ترمه.... نگو دخترم.... خدا قهرش میاد, اسم طلاق و انقدر راحت به زبون نیار .... همه ی زنو شوهرها دعوا می کنن.... به این زودی که نباید آدم فکر جدایی بیفته

\_ نه آفاق جون, منو کورش دعوا نکردیم, اختلاف ما اساسیه.... امکان نداره به نتیجه برسیم باهم دوباره صدای زنگ بلند شد. کپارش با آیفون درو باز کرد و گفت:

\_ کورشه

کورش اومد با یه قیافه ی بهم ریخته, هنوز همون لباسای دیروز تنش بود, مشخص بود حتی یه شونه هم به موهایش نزده, یه ته ریش کوتاهم برخلاف همیشه صورتشو پوشونده بود, اومد و بدون هیچ حرفی روی اولین صندلی نشست, مامانش با بغض گفت:

\_ چیکار کردی کورش?... چیکار کردی که این دختر یه شبه همچین تصمیمی گرفته!?

\_ خریت

صداش بغض داشت, رو به من گفت:

\_ جلو همینجا بهت بگم غلط کردم خوبه?

\_ بس کن کورش..... من بهت گفتم مشکلم چیه.... عقده ی معذرتخواهی که ندارم,

آفاق جون: \_ مشکلت چیه دخترم? بگو شاید بشه یه جوری حلش کرد!

\_ نه نمی شه.... من فقط می خوام جدا بشم

کورش داد کشید:

\_ طلاق نمی دم.... هر کاری دوست داری بکن, ولی بدون صد ساله دیگه هم که بگذره طلاق نمی دم

مامانش تشر زد: \_ ساکت باش کورش, بهت می گم بگو چیکار کردی?

اشکم چکید رو گونم, رو به آفاق جون گفتم:

\_ گفتنش دردی رو دوا نمی کنه

کورش بدون توجه به حرف من گفت:

\_ دیروز سوگل اومده پیشش

مامانش با تعجب گفت:

\_ سوگل؟! اون دختره آدرس ترمه رو چه جوری پیدا کرده!?

کوروش یه نگاه به من انداخت و گفت:

\_ آدرس آپارتمان منو داشت, آخه یه مدت اونجا زندگی می کرد

مامانش بهت زده گفت:

\_ چی می گی کوروش!?

کوروش آهی کشید و گفت:

\_ وقتی شما مخالفت کردین صیغش کردم

مامانش با دست کوبید تو سر خودش و گفت:

\_ حالا می گی?

تهمینه مامانشو گرفت تو بغلش, کوروش گفت:

\_ خر بودم.... نمی فهمیدم,..... انگار مسخش شده بودم, دست خودم نبود

مامانش همینطور که اشک می ریخت گفت:

\_ ترمه جان تو ببخش مادر, یه خریدی کرده و تموم شده

با گریه گفتم:

\_ بخشیدن من دردی رو دوا نمی کنه

رو به کوروش گفتم :

\_ بقیشم بگو

\_ بقیش چیه دیگه!?

\_ بچرو!



مامانش یه دفعه با صدای بلند گفت:

\_ یا خدا... بچه!؟

کوروش: نه مادر من بچه چیه?... اون یه دروغی واسه این دختر ساده سرهم کرده

همونطور با گریه گفتم:

\_ من عکسشو دیدم

\_ از کجا معلوم اون بچه ی کیه؟

\_ کوروش بس کن ترو خدا

کوروش رو به مامانش گفت:

\_ مامان تو یه چیزی بگو

\_ چی بگم?... دیگه جای حرفم باقی گذاشتی آخه!؟

کوروش همونطور که روی صندلی نشسته بود کف دستاشو تکیه گاه سرش کرد و آرنجاشو روی

زانوهایش گذاشت، کیارش گفت:

\_ ترمه... خودت که دیدی کوروش تو این چند ماه از این رو به اونرو شده.... وقتی شما دوتا انقدر با

هم خوبید چرا واسه همچین مسئله ای زندگیتون و بهم بریزید، چه اهمیتی داره که تو گذشته ی

هر کس چی بوده!؟

\_ مهم اعتمادیه که من دیگه ندارم.... چه جووری می تونم به بقیه ی حرفاش اعتماد کنم وقتی

همچین موضوع مهمی رو ازم پنهون کرده.... اون خانم دوست دخترش نبوده که بگم خب بوده

گذشته.... اونایک سال باهم زندگی کردن..... و کوروش یه بچه ی سه ساله داره از اون زن.....

شما از من چی می خواین..... می خواین با چی کنار بیام?... نمی خوام تا آخر عمر نفرین اون

بچه پشت سرم باشه و فکر کنه من جای مامانشو غصب کردم.... اون زن هر جووری که بوده نمی

دونم، ولی در هر صورت تو زندگی کوروش اون اول بوده و مادر بچشه

کوروش با پرخاش گفت:

\_ یعنی فکر می کنی اگه طلاق بگیری اون زن به قول تو بر می گرده سر جای اولش؟!..... یعنی من انقدر احمقم که اونو بیارم بذارم جای تو!?

\_ در هر صورت من نمی تونم با این شرایط ادامه بدم

\_ اگه بهت ثابت کنم بچه ای در کار نیست!?

\_ بازم فرقی نمی که

کوروش پوفی کشید: \_ بیا بریم پیش یه مشاور

\_ کوروش تمومش کن..... فردا می رم دنبال کارای طلاق..... لطفاً بدون دردرسر بیا همه چیزو تموم کن

از جاش بلند شد و گفت:

\_ خودتو خسته می کنی, من سرمم بره طلاق نمی دم

رو به مامانش گفتم:

\_ شما راضیش کنید

مامانش که اصلاً حال خوشی نداشت با یه نگاه عاقل اندر سفیه گفت:

\_ راضیش کنم به چی?..... به اینکه طلاق بده!?

تهمینه بت صدای آرومی گفت:

\_ ترمه به خدا کوروش خیلی دوستت داره.... اصلاً ببین چقدر با قبلش فرق کرده..... اون کوروش

مغرور کجا و این کوروشی که اینجوری واست خودشو به در و دیوار می زنه کجا

\_ دوست داشتن همه ی زندگی نیست

اونو اونروز بی نتیجه از خونم رفتن, روز بعدش دایی کوروش و بهراد اومدن واسه وساطت..... دایی

چیزی از مسئله ی بین ما نمی دونست ولی بهراد چرا, مثل اینکه کوروش رفته بود پیشش و حسابی

درد و دل کرده بود. ولی من مرغم یه پا داشت, دیگه نمی تونستم اعتماد کنم, یاد چشمای معصوم

اون بچه که می افتادم دلم ریش می شد, با خودم فکر می کردم که از کجا معلوم که کوروش چند

وقت بعد با منو بچمم همین کارو نکنه..... مگه غیر از اینه که یهروز عاشق سوگل شده بود و حالا اینجوری باهاش رفتار می کرد, شاید یه روزم نوبت من بود.

هر کاری کردم دایی کورش راضی نشد استعفامو قبول کنه و گفت مشکلات ما به کار شرکت ربطی نداره, و حتما باید به کارم ادامه بدم. می دونستم می خوان سعی کنن شاید بتونن تو برخوردارای بیشتر منو کورشو دوباره بهم نزدیک کنن. کورش دوباره هم از طریق بهراد بهم پیغام داده بود که راضی به جدایی نیست و من بی دلیل وقتم و تلف می کنم.

همه سعی داشتن هر جور شده وساطت کنن و اختلافای مارو حل کنن, واسه همین به همه ی مهمونا گفته بودن مراسممون فعلاً عقب افتاده, و چیزی از بهم خوردنش نگفته بودن, منم از طرف خودم یلدارو مامور کرده بودم تا به همه خبر بده, خاله هم کلی گریه وزاری می کرد و سعی کرد بین مارو بگیره ولی یلدا که کاملاً در جریان بود اجازه ی دخالت به خاله نمی داد, خاله می خواست زنگ بزنه به بخادر و اونو در جریان قرار بده ولی من با کلی گریه و زاری و قسم و آیه راضیش کردم فعلاً دست نگره داه تا ببینیم چی می شه, یه هفته از شرکت مرخصی گرفته بودم تا بتونم با خودم کنار بیام و یه سر و سامونی به زندگیم بدم, مامان کورش هم که تقریباً هر روز زنگ می زد به منو سعی می کرد راضیم کنه کورش و ببخشم, دیگه ازش خجالت می کشیدم و نمی تونستم بگم نه, فقط سکوت می کردم و به حرفاش گوش می دادم, آفاق جون هیچ وقت برام حکم مادرشوهر و نداشت, همیشه بیشتر از اینکه هوای کورش و داشته باشه به من می رسید واسه همین واقعاً واسم سخت بود روشو زمین بندازم, ولی واقعاً چاره ای نداشتم.

ولی وقتی این اصرارا و وساطتا یهو قطع شد کنجکاو شدم بینم جریان چیه و بهترین شخص واسه اینکه بتونم از زیر زبونش حرف بکشم پریسا بود و آخرش خیلی راحت لو داد که علت اینه که بعد از انجام آزمایش دی. ان. ای. همه متوجه شدن که بچه ی سوگل واقعاً دختر کورش بوده و سوگل وقتی از کورش جدا شده حامله بوده, دیگه کسی روی اینو نداشت که واسه وساطت با من تماس بگیره.

تا قبل از شنیدن این خبر یه ذره تو دلم امید داشتم که شاید بشه با این مسئله کنار بیام ولی وقتی از این قضیه اطلاع پیدا کردم متوجه شدم که دیگه چاره ای ندارم و مجبورم از مردی که تو این مدت با ذره ذره ی وجودم عاشقش شده بودم, جدا بشم.

تمام مدت تنهایی کارم شده بود اشک و آه و مرور خاطرات این چند وقت، تا جایی که می شد سعی می کردم تو شرکت با کورش برخوردی نداشته باشم، ولی خواسته یا ناخواسته گهگداری می دیدمش، حسابی بی حوصله بود، دیگه قیافش مثل همیشه اتو کشیده نبود، مرتب بود ولی مثل قبل به خودش نمی رسید، پاشو کرده بود تو یه کفش و طلاقم نمی داد، خبرا از گوشه و کنار بهم می رسید و فهمیده بودم سوگل بچه رو گذاشته پیش کورش و رفته، یعنی تنها مشکلمش این بوده که یه مورد خوب واسه ازدواج داشته که حاضر نشده بچه رو قبول کنه، اونم بهترین راهو این دونست که بچه رو بذاره پیش پدرش!

آفاق جون حاضر نشده بود از بچه ی کورش نگهداری کنه و کورش ناچار به کمک پریسا یه پرستار واسه بچه پیدا کرده بود، وقتی قیافه ی بهم خوردشو می دیدم دلم حسابی واسش می سوخت، تو بد مخمصه ا گیر افتاده بود.

منم واسه فراموشی سعی می کردم تا جایی که می شه خودمو تو کار غرق کنم، انقدر فکرم مشغول مسائل کورش و حواسم توی کار بود که کلاً از خودم غافل شده بودم، نه حال روحیم خوب بود و نه حال جسمیم، اعصابم حسابی متشنج شده بود و با کوچکتترین اتفاقی ناخواسته اشکام سرازیر می شدن، سرگیجه و حالت تهوعم که دست از سرم بر نمی داشت، پریسا و یلدا شده بودن تنها همدمای اون روزای تنهایییم.

یه روز بعد شرکت همراه پریسا رفتیم خونه ی من، می دید حال درستی ندارم و گهگداری بهم سر می زد و یه غذای مقوی می پخت و مجبورم می کرد بخورم.

اون روز هم رفتیم خونه و پریسام سریع رفت تو آشپزخونه و دست به کار شد، هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم دست از کار بکشه، منم یه چای درست کردم و لم دادم پای تلویزیون، همینکه بوی گوشتی که پریسا توی زودپز گذاشته بود تا بپزه بلند شد باز اون حالت تهوع لعنتی اومد سراغم و دویدم به سمت دستشویی.

از دستشویی که بیرون اومدم بی حال خودمو انداختم رو کاناپه ی جلوی تلویزیون، پریسا که با یه لیوان چای نبات میومد سراغم گفت:

\_\_ چته تو این چند روز!?

\_\_ نمی دونم، خسته شدم از این حالت تهوع لعنتی..... به بوها حساس شد، مخصوصاً بوی غذا..... اصلاً نمی تونم تحمل کنم

\_ ترمه..... می خوام یه چیزی بگم سعی می کنی منطقی برخورد کنی؟!....

\_ حرفتو بزن

\_ تو این مدت نامزدی رابطه ی تو و کورش در چه حد بود؟!

\_ مهمه?!

\_ خب راستش آره, ..... من احساس می کنم..... یعنی چطور بگم?!....., این حالتای تو ممکن نیست دلیلش حاملگی باشه?!.....

یه دفعه چنان شکه شدم و از جام پریدم که پریسا ترسید و گفت:

\_ من فقط حدس زدم ترمه

با بغض زل زدم به پریسا و گفتم:

\_ پریسا حالا من چیکار کنم?!

ولی قبل از اینکه فرصتی واسه جواب پریسا باشه درد بدی تو سرم پیچید و بدنم یخ زدو افتادم رومبل , پریسا با نگرانی ازم سؤال می پرسید و من چیزی نمی فهمیدم و کم کم همه چی جلوی چشمام سیاه شد.

وقتی چشمامو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم, آفاق جون با کتاب دعاش رو صندلی کنار تختم مشغول بود. و کورش پشت به من دستاشو گذاشته بود تو جیبای شلوارشو از پنجره ی اتاق بیرونو نگاه می کرد, همینکه تکون کوچیکی خوردم آفاق جون کتاب دعاش و بست و دست محبتی به سرم کشید و با مهربونی گفت:

\_ چیزی می خوام عزیزم?!

با بغض گفتم:

\_ من چرا اینجام?

کورش که با اون قیافه ی درهمش به سمت من میومد اجازه ی صحبت به مامانش نداد و گفت:

\_ به خاطر یکدندگی و لجبازی....

آفاق جون با حرص گفت:

\_ بس کن کورش، نمی بینی حالشو؟! وقت گیر آوردی؟

\_ حالش هر جور هست مقصرش خودشه... فکر می کنی حال من بهتره?!?

\_ بهت می گم یا آروم باش یا برو بیرون از اتاق

اشکامو از گونه هام پاک کردم، آفاق جون گونمو بوسید و با لحن ملایمی گفت:

\_ ببین با خودت چیکار می کنی ماما جان!?

اشکام آروم آروم می چکید رو گونه هام، آفاق جون از جاش بلند شد و رو به کورش گفت:

\_ بیا بیرون کارت دارم

کورش نگاهی بهم انداخت و با همون اخمای تو همش گفت:

\_ چیزی لازمنداری؟

آروم سرمو بالا انداختمو رومو از ش بر گردوندم، هردو با هم از اتاق بیرون رفتن، چند دقیقه بعد آفاق جون دوباره وارد اتاق شد و آروم پرسید:

\_ من دارم یه سر می رم خونه، دوباره بر می گردم، چیزی لازم نداری از خونه برات بیارم!?

\_ نه ممنون

\_ کورش هست، کاری داشتی بهش بگو، دکترت می گفت از ضعف اعصاب به این روز افتادی، سعی کن آروم باشی و به هیچی فکر نکنی

بعد از رفتن آفاق جون نفس عمیقی کشیدم و یکم رو تخت جا بجا شدم، خدارو شکر می کردم که حدس پرینسا اشتباه بوده و حالتم فقط مربوط به ضعف اعصاب بوده. کورش با دوتا شاخه گل اومد تو اتاق، گلارو گذاشت رو پامو کنارم رو تخت نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ ببخشید بد باهات صحبت کردم، خیلی نگران شده بودم

دستشو گذاشت رو دستم و همینطور که آروم با انگشتش پشت دستمو نوازش می کرد گفت:

\_ دلم برات تنگ شده ترمه... به خدا دارم بدون تو دیوونه می شم

\_ چیکار می کنی با دخترت!؟

پوفی کشید و گفت:

\_ باور کن خودمم شکه شدم

\_ باهات کنار میاد؟

\_ مگه چاره ای هم داره؟, اون مادر عوضیش بچه رو در واقع پیش یه غریبه ول کرد و رفت.....  
روحیه ش خرابه, براش وقت مشاور گرفتم

منم دلم واسش تنگ شده بود, با یه ذره محبتش انگار قلبم دوباره زیر و رو می شد ولی نمی  
تونستم به همین سادگی از قضیه ی به این مهمی بگذرم

گفتم: \_ بهترین راه واسه تو اینه که راضی به طلاق بشی..... بعدم با یکی ازدواج کنی که با  
شرایطت کنار بیاد..... هم واسه تو خوبه م اون بچه

پوزخندی زد و از کنارم بلند شد:

\_ مامان می گه اگه برگردی بچه رو قبول می کنه, نگهداریش می کنه

\_ تو هم راضی شدی آره؟

مستاصل گفت:

\_ چیکار کنم!؟

\_ از کجا معلوم چند روز دیگه سر بچه هُی منم همین بلا رو نیاری!؟

با غیض دستشو تو موهاش کشد و درحالیکه سعی داشت صداشو کنترل کنه گفت:

\_ اون مادر عفريتش خودش منو ول کرد و رفت, بعدشم بچشو..... تو هم مثل اونی!؟

\_ این حرفا بی فایدهس, اگه تو هم اون بچه رو ول کن می شی لنگه ی مادرش,

\_ توبگو چیکار کنم؟

\_ منکه همین چند دقیقه پیش گفتم چیکار کنی

\_ مزخرف نگو

\_ کورش من دیگه کشش بحث و جدل ندارم, می شه لطفاً تنهام بذاری  
نگاهی به چهره ی بی حالم انداخت , با تأسف سری تکون داد و خم شد و آروم پیشونیمو بوسید و  
با ملایمت گفت:

\_ من بدون تو نمی تونم..... تقصیر خودته که تو این مدت انقدر روم تأثیر گذاشتی  
بعد آروم دستی روی دستم کشید و گفت:

\_ واسه راحتیت تنهات می ذارم, ولی فکر طلاقو از سرت بیرون کن..... من همین پشت درم کاری  
داشتی صدام کن

از بیمارستان که مرخص شدم مامان کورش با اصرار زیاد منو برد خونهِ ی خودشون, به قول  
خودش می خواست بهم برسه تا حالم بهتر بشه, و بهم قول داد که تا وقتی من اونجام, بر خوردی  
با کورش نداشته باشم. قبل از ورودم به خونهِ یکی از اتاقای طبقه ی پایین و بام مرتب کرده بودن  
و من اونجا مستقر شدم. روزاول تهمنینه و پریسا هم بعد از شرکت مستقیم اومده بودن و اونجا و  
تا شب پیشم بودن, ساعت حدود ده بود که شام سبک ولی مقوی ای رو که آفاق جون برام درست  
کرده بود خوردم و بعد از رفتن بچه ها سعی کردم بخوابم, هنوز تو چرت بودم و کامل خوابم نبرده  
بود که احساس کردم دای کورش داره از بیرون میاد:

\_ حالش چطوره?

آفاق جون: \_ بهتره.... بفهمه اینجایی ناراحت می شه

\_ شمام شدی هم دستش!?

\_ چیکار کنم!؟ با اون حالش پاشو کرده بود تو یه کفش می خواست تک و تنها بره خونهِ

\_ بیداره?

\_ نه, یه ساعت پیش شامشو خورد و خوابید

\_ برم بینمش?

\_ یه وقت بیدار می شه باز پیله می کنه می خوام برم

\_ سرو صدا نمی کنم یه دقیقه می بینمش و میام



\_ نمی دونم والا....

\_ مامان

\_ بله؟

\_ یه جوری راضیش کن دیگه!

\_ با این دسته گلایی که جنابعالی آب دادی کاری از دست من بر نیامد

کیارش آرام گفت:

\_ بچه کجاس؟

\_ تو ماشین, خوابه

\_ تنها گذاشتیش تو ماشین؟!.... یه وقت بیدار بشه می ترسه

\_ می ری پیشش!؟

\_ بیارمش تو؟

آفاق جون با حرص گفت:

\_ نخیر..... خودش کمه, بچشم بیاره جلو چشم این دختره تا دقش بده!

کوروش: \_ مامان.... چیزه, پرستارش فردا نیامد, منم یه جلسه ی مهم دارم, چیکار کنم؟

\_ نمی دونم والا...

\_ اگه ترمه اجازه داد بیارمش اینجا؟

\_ نخیر

کیارش: \_ گناه داه بچه مامان

\_ ترمه ناراحت می شه

کیارش: \_ ترمه اونقدرام سنگدل نیست..... بچه چه گناهی داره که باید به آتیش بزرگتراش

بسوزه؟!، من صبح با ترمه صحبت می کنم اگه حرفی نداشت خودم میام دنبالش

کوروش: \_ حالا فعلاً برو پیشش

صدای در ورودی بلند شد و کیارش رفت.

کوروش گفت: \_ یه دقیقه بینمش زود میام

\_ چرا می خواهی بینیش!?

کوروش با صدای آرومی جواب داد: \_ منم آدمم ماما..... دلم براش تنگ شده

\_ اینجوری بیشتر اذیت می شه

\_ نمی دارم بفهزه اومدم

\_ حالا می خواهی چیکار کنی?... پاشو کرده تو یه کفش می گه طلاق, خب حقم داره

\_ طلاقش نمی دم..... بالاخره یه روز راضی می شه

\_ راضی می شه به چی? به اینکه یه بچه ی دیگه رو بزرگ کنه?

\_ اون برگرده, هر کار خودش بگه همونکارو می کنم.... بچه که پرستار داره, کاری به اون نداره

\_ من خیلی باهاش صحبت کردم راضی نمی شه

\_ بازم سعی کنید

\_ منکه از خدا می خوام بگرده

کوروش آروم لای در اتاق و باز کرد, سریع چشمام و بستم. وارد اتاق شدو کنار تخت روی زمین

نشستو دستی روی موهام کشید, نفس عمیقی کشید و سرشو کرد تو موهام و زمزمه کرد:

\_ دلم واست یه ذره شده.... آخه بی معرفت چرا اینجوری می کنی!?... اگه واسه تنبیهم بود به خدا

بسمه دیگه

آروم روی سرمو بوسیدو چند لحظه بعد هم خیلی آروم و سبک از اتاق خارج شدو بلافاصله اشکای

من سرازیر سد. منم دلم براش تنگ شده بود, ولی دلخور بودم, دلخوریم انقدر زیاد بود که با

خودمم درگیر شده بودم, دلم کورشو می خواست ولی نمی تونستم تصمیمی واسه بگشت بگیرم,

من با اون بچه مشکلی نداشتم، به نظر من یه بچه ی سه ساله ز عصوم تر از اونه که آدم بخواد باهاش دشمنی کنه، مشکلم با دل خودم بود که نمی تونستم با کورش صافش کنم.

صبح با صدای ضربه هایی که به در خورد از خواب نصفه و نیمه بیدار شدم و گفتم

\_ بفرماید

و بلند شدم و تو جام نشستیم، کیارش سرشو از لای در آورد تو و گفت:

\_ اجازه هست زن داداش؟

این کیارشم یه چیزیش می شد، از وقتی منو کورش با هم اختلاف پیدا کرده بودیم و حرف جدایی پیش اومده بود هر بار منو زن داداش صدا می زد، منکه شالمو رو سرم مرتب می کردم گفتم:

\_ بیا تو...چیزی شده؟

\_ ببخشید بیدارت کردم، یه کار فوری بود... راستش پرستار بچه امروز نمی ره پیشش، کورش دست به دامن مامان شده بود که بیارش اینجا... مامانم می گه ترمه ناراحت می شه نمی شه بیاریش... من واسطه شدم رضایت شمارو بگیرم، اجازه می دی برم دنبالش؟

با لبخند گفتم: \_ اون بچه که به من کاری نداره... برو دستت درد نکنه... خیال مامانتم راحت کن بگو ترمه ناراحت نمی شه

\_ دستت طلا زن داداش، الهی دفعه ی بعد پیام دنبال بچه ی خودتون بیارمش اینجا

\_ برو شیطونی نکن

خندید و از اتاق رفت بیرون. از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپزخونه شدم. به آفاق جون که مشغول خورد کردن سبزی بود سلام کردم و به سمت چای ساز رفتم، آفاق جون گفت:

\_ چرا بلند شدی؟ می گفتم من صبحونتو بیارم

\_ نه حال خوبه، دیگه نمی خوام بیشتر از این واستون زحمت درست کنم

\_ این چه حرفیه؟... تو دخترمی... کیارش باهات صحبت کرد؟

\_ در مورد بچه؟... آره گفت

- \_ اگه ناراحتی خودمون یه فکری می کنیم
- \_ نه آفاق جون این چه حرفیه... یه بچه ی سه ساله چیکار می تونه با من داشته باشه
- \_ به خدا من شرمندتم
- \_ این چه حرفیه... واسه شمام چای بریزم؟
- \_ نه مادر نوش جونت من خوردم.... با خودم فکر می کنم لگه اصرارای من نبود شاید الان وضعیت زندگی تو بهتر از این بود
- \_ اینا دست آدما نیست... سرنوشت منم انگار اینه که همیشه تنها باشم (با بغض ادامه دادم): تازه داشتم فکر می کردم که از تنهایی در اومدم و کورش جای همه رو واسم پر کرده
- \_ ترمه جان به خدا کورش پشیمونه, یه اشتباهی کرده.... تو کوتاه بیا, خانمی کن , به خدا خودش از همه داغونتره
- قطره اشکی رو که از گونم چکیده بود پاک کردم و گفتم:
- \_ دلم باهاش صاف نمی شه
- بعد از صبحونه داشتم ظرفارو می چیدم تو سینک که اول صدای در ورودی و بعدشم صدای کیارش بلند شد:
- \_ بیا خانم خانما, بیا بریم تو, چرا اونجا واستادی؟
- از آشپزخونه رفتم بیرون , یه دختر بچه ی کوچولو کنار در ورودی تکیه داده بود به دیوار, چشمای درشتشو دوخته بود به زمین و عروسک خرگوشیشو محکم تو بغلش فشار می داد, یه بلوز و شلوار راحتی خرسی هم تنش بود, دلم واسش ضعف رفت, فقط یه خورده کوچیکتر از پرنیان بود, با لبخند به سمتش رفتم و جلوش رو زانو هام نشستم:
- \_ سلام عزیزم, اسمت چیه خانم خوشگله؟
- جوابمو نداد, سرمو بلند کردم و به کیارش نگاه کردم. گفت:
- \_ می خواد شناسنامشو عوض کنه
- \_ یعنی ما الان باید این بچه رو چی صدا بزنینم؟

شونه هاشو انداخت بالا: \_ نمی دونم والا... من که از کارای این کورش سر در نیارم  
خواستم بغلش کنم که خودشو جمع کرد و کشید عقب, رو به کیارش پرسیدم:

\_ صبحونه خورده؟

\_ نه, الان بیدار شده

\_ خب خانم خوشگله بیا بغل خاله بریم صبحونه بهت بدم

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد, رو به کیارش گفتم:

\_ اصلا عمو جون تا شما این خانم خوشگله رو ببری تو حیاط رو تاب, منم صبحونه اشو میارم اونجا

کیارش پوفی کشید و سری تکون داد و بچه رو بغل کرد, با اون یه خورده نرمتر برخورد می کرد. آفاق جون از دور داشت نگامون می کرد. رفتم تو آشپزخونه و تو یک سینی کوچیک واسش صبحونه درست کردم. همون موقع تلفن رنگ زد و آفاق جون از آشپزخونه رفت بیرون, منم سینی رو برداشتم و بردم تو حیاط.

کیارش که کنار بچه رو تاب نشسته بود منو که دید از کنارش بلند شد, من جاش نشستم و گفتم:

\_ عمو جون حالا منو این خانم خوشگله می شینیم شما تابمون بده خب!?

\_ اوکی, یک, دو, سه

من و کیارش شعر خوندیم, شوخی کردیم, بازی کردیم, ولی اون بچه ساکت نشست و فقط عروسکشو تو بغلش فشار داد, حتی نتونستم مجبورش کنم صبحونشو بخوره, تا اینکه بالاخره روی همون تاب خوابش برد, یعنی اول با شعرایی که براش خوندم گیج شد و بعدم با یه لالایی کم کم خوابش برد.

وقتی خوابش برد من و کیارش به هم یه نگاه انداختیم و هر دو پوف بلندی کشیدیم, گفتم:

\_ زنگ بزن به کورش یه فکری به حال این بچه بکنه, ببین از دست خودش غذا می خوره!?

\_ نه, خودش که تا دو بار می گه بخور و نمی خوره عصبی می شه و شروع می کنه به داد و بیداد.

\_ پس چیکارش کنیم?, پرستارش چی? به اون عادت داره!?

\_ یکمی بهتره ولی اونم خسته شده, گفته این بچه حال و روز طبیعی نداره من مسؤلیتشو قبول نمی کنم

کیارش از روی تاب بلندش کرد و به سمت ساختمون رفت, منم دنبالش رفتم. گفتم بچه رو بذاره تو اتاقی که فعلا در اختیار من بود. رفتم سمت آشپزخونه, آفاق جون پشت میز آشپزخونه نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستاش, گفتم:

\_ حالتون خوب نیست!?

\_ سر درد بدی گرفتیم

کیارش با دستگاه فشار خون اومد تو آشپزخونه و گفت:

\_ مامان دستتو بده فشارتو بگیرم

\_ ول کن مادر, حالا انگار فهمیدم رو چنده

\_ لجبازی نکن مادر من, استرس واست خوب نیست باید دارو بخوری

کیارش فشار مامانشو گرفت, یه خورده بالا بود, داروهاشو بهش داد و گفت:

\_ باید زنگ بزنگ کورش بیاد, این بچه از دست ما هیچی نمی خوره

\_ خودش زنگ زد, ساعت چهار وقت مشاور گرفته براش, می گه شاید نتونم خودمو برسونم, تو می بریش!?

\_ من؟!.... من چی بگم به مشاور!?

گفتم: \_ من می برم

دلم واسه اون بچه می سوخت, هنوز خیلی کوچیک بود واسه درک این مشکلات, دوری از خونه و دوری از مادر برای یک بچه ی سه ساله خیلی سنگین بود. آفاق جون گفت:

\_ نه مادر تو خودت هنوز حال نداری

\_ کیارش مارو می رسونه, آره کیارش?

\_ آره می برمتون, دستت درد نکنه

\_\_ با این بچه هیچ وسیله ای چیزی نیاوردی!؟

\_\_ چرا یه ساک دم در هست, چی لازم داری?

\_\_ بین توش شیشه ی شیر داره?

کیارش ساک و آورد و روی میز گذاشت, گشتم و از توش شیشو پیدا کردم, دو تا تخم مرغ از یخچال بیرون آوردم و گذاشتم تا بپزه, بعدم زرده هاشو پودر کردم و با شیر و عسل گرم مخلوط کردم تو شیشه ی بچه ریختم. کیارش با نا امیدی گفت:

\_\_ فکر م کنی بخوره

\_\_ شاید تو خواب نفهمه حالا سعی خودمونو می کنیم

شیشه رو بردم تو اتاق و با یه بسم الله بالا سر بچه نشستم , مثل فرشته ها معصوم بود, دوستش داشتم مخصوصاً که فوق العاده شبیه کورش بود. کیارش هم دم در اتاق ایستاده بود و تکیه زده بود به چارچوب در , به هر سختی بود مجبورش کردم تو خواب شیشه رو بگیره و وقتی گرفت همه ی مخلوط توشو خورد, من و کیارش هر دو نفس راحتی کشیدیم , آروم پیشونیشو بوسیدم و از اتاق خارج شدیم

آفاق جون شیشه ی خالی رو که تو دستم دید گل از گلش شکفت و با محبت گفت:

\_\_ خدا خیرت بده مادر, دل تو دلم نبود واسه گشنگی این بچه

\_\_ فعلاً تا یه خورده به شرایط عادت کنه باید همین روشو پیش بگیریم

ساعت سه بود که آماده شدم و لباسای بچه رو هم به سختی تو خواب عوض کردم , داشتم کفشاشو می پوشوندم که کیارش در زد و وارد اتاق شد و گفت:

\_\_ ترمه کورش می خواد در مورد جلسه ی مشاورش توضیح بده, صحبت می کنی؟

پوفی کشیدم و گوشه رو گرفتم:

\_\_ بله؟

\_\_ سلام عزیزم

\_\_ سلام

- \_ دستت درد نکنه, کیارش گفت از صبح خیلی به بچه رسیدی
- \_ این بچه اسم نداره
- \_ خودت یه اسم روش بذار
- \_ واقعا واست متاسفم یعنی انقدر بی اهمیته؟
- \_ دوست دارم سلیقه ی تو باشه حال خودت بهتره؟
- \_ خوبم, چی باید به دکترش بگم؟
- \_ جلسه ی قبل خودم تنها رفتم, همه چیزو براش توضیح دادم, ایندفعه می خواد بچه رو ببینه, یه چیزایی از خودمونم گفتم... یعنی راستش لازم بود که بدونه
- \_ باشه
- \_ بازم مرسی..... ترمه؟... شب یه سر پیام اونجا صحبت کنیم؟
- \_ من شب می رم خونه, تو می تونی بیای پیش بچت
- \_ من می خوام تو رو ببینم, می خوام باهات صحبت کنم
- \_ الان نه, فعلا باید به فکر این بچه باشی
- \_ باشه خداحافظ
- \_ خداحافظ
- بچه رو با بوسیدن و نوازش بیدار کردم و بغلش کردم, کیارش تو ماشین منتظرمون بود, قرار بود تهمینه پیش مامانش بمونه و چون هنوز فشارش بالا بود و نمی شد تنهانش بذارن به مطب دکتر که رسیدیم کیارش باهامون اومد بالا , اتاق انتظار دکتر دکوراسیون قشنگی داشت و پر از رنگای شاد و جذاب و اسباب بازیای رنگی بود, ولی تمام مدت اون بچه ی معصوم بدون توجه به رنگای شاد و اسباب بازیای پر زرق و برق از گردن کیارش آویزون بود و حتی برای یه لحظه هم به اون همه جذابیت توجهی نکرد.



نوبتمون که شد با بوسه ای آروم بچه رو از بغل کیارش گرفتم و با هم رفتیم داخل اتاق، دکتر مشاوره خانم دکتر جوون و خوشرو بود که حسابی هم به خودش رسیده بود، پرونده ی بچه رو که خوندم، با لبخند رو به من گفت:

\_ شما عمه شی؟

\_ نه

نمی دونستم چی بگم، بگم نامادریشم؟ وای از شنیدنش پشتم می لرزید!

با لبخند: \_ پس؟

\_ فکر کنید یه دوست که بچه هارو دوست داره

خندید: \_ همسر آقای مهندسید؟

\_ قرار نیست دیگه باشم

\_ که اینطور، پس می تونم علت حضورتون و بپرسم؟

\_ اشکالی نداره جلوی بچه صحبت کنیم؟!

\_ کسی هست که بتونه نگرش داره؟، چون بعید نی دونم پیش همکار من بمونه

\_ بله، عموش بیرونه

سری تکون داد و با تلفن به منشیش گفت که از کیارش بخواد بیاد و بچه رو با خودش ببره.

خانم دکتر گفت:

\_ خب می گفتم؟!

\_ من امروز برای اولین بار این بچه رو دیدم، راستش به نظر من بچه ها معصوم تر از اونن که

کسی بخواد باهاشون دشمنی کنه..... این بچه حیفه که بخواد قاطی بازی بزرگترا بشه

\_ تصمیمت واسه جدایی جدیه؟!

\_ تقریبا آره

\_\_ پس به خودت وابستش نکن , ضربه ی بعدی واسه این بچه خیلی خطرناکه... حالا می تونم  
پپرسم چرا تصمیم به جدایی گرفتی؟

\_\_ کورش چیزی بهتون نگفته؟!

\_\_ چرا ولی من می خوام از زبون تو بشنوم

\_\_ مهمه؟!

\_\_ حتما مهمه!

همه چیزو واسش تعریف کردم, به قول خودش از زبون خودم, نفس عمیقی کشید و گفت:

\_\_ به نظر خودت دلایلت واسه جدایی کافیه؟

\_\_ به نظر شما نیست؟!

\_\_ به نظر من با اینکه اشتباه کورش عیلی بزرگه ولی قابل چشم پوشیه... هر آدمی ممکنه تو  
زندگیش اشتباه کنه

\_\_ مهمه اینه که اون اشتباه چی باشه

\_\_ کورش اشتباهشو قبول داره... به نظر من مهمه اینه که دیگه تکرار نشه

\_\_ چه جوری مطمئن بشم که نمی شه؟

\_\_ بعد از ازدواج چیزی ازش دیدی؟

\_\_ نه

\_\_ الان عکس العملش چیه؟ بی تفاوته نسبت به جدایی؟

\_\_ ) نه

\_\_ اصرار داره به برگشتت؟

\_\_ آره

\_\_ می تونم باهات راحت صحبت کنم؟

حتما \_

اسمت چیه؟ \_

ترمه \_

\_ خب ترمه... تو چی؟ تو دوستش داری؟

سرمو انداختم پایین، آره دوستش داشتم، با همه ی دلخوریم هنوز دوستش داشتم و راضی نبودم  
واسه رضایت گرفتن از من غرورشو بشکنه، واسه همین بهش اجازه ی صحبت نمی دادم. چون  
احساس می کردم با این اتفاق کورش من داره خودشو جلوی من می شکنه. وقتی سکوتتم و دید  
گفت:

\_ پس دوستش داری؟

نفس عمیقی کشیدم و فقط به علامت تایید سرمو تکون دادم.

\_ پس چرا داری خودتو تنبیه می کنی؟!

\_ نمی تونم، همه ی اعتمادم تموم شده، حتی نمی تونم به اندازه ی یه سر سوزن دوباره بهش  
اعتماد کنم.... به نظر من زندگی بدون اعتماد امکان پذیر نیست

\_ اون بهت خیانت نکرده

\_ نه پنهون کرده.... به نظر من اونم کمتر از خیانت نیست.... باید بهم می گفت

\_ کورش کی گه طلاق نمی ده

\_ بله متاسفانه حرفش همینه

\_ تو هدفت از طلاق چیه؟!

\_ متوجه منظور تون نمی شم

\_ جدا بشی می خوای چیکار کنی؟

\_ نمی دونم، بهش فکر نکردم

\_ قصد ازدواج مجدد داری؟!

وای نه!! حتی نمی تونستم بهش فکر کنم. فوراً گفتم:

\_ نه, اصلاً

\_ پس چرا اصرار به جدایی داری?... کورش الان مجبورت می کنه به تعهدات عمل کنی؟ ازت تمکین می خواد؟!

\_ نه, فعلاً که کاری باهام نداشته

\_ پس چرا طلاق؟

\_ نمی دونم, به نظر من چون این ازدواج به بن بست رسیده , انتهایش می رسه به طلاق

\_ خب به نظر من یه راه دیگه هم هست که می سه بهش فکر کرد.... اول بگو ببینم سرنوشت این دختر کوچولو چقدر برات مهمه؟! اسمش هستی بود نه؟!

\_ نمی دو نم , کورش اسمشو به کسی نمی گه, می خواد شناسنامشو عوض کنه

\_ خب این کار که اصلاً خوب نیست, اون بچه به اندازه ی کافی ار هویتش دور شده..... این دیگه اصلاً خوب نیست... خب بریم سر بحثمون... سرنوشتش چقدر برات مهمه؟

\_ مهمه!!

\_ یعنی هر بچه ای سرنوشتش همینقدر برات مهمه؟

\_ خب فکر می کنم آره

\_ مثلاً اگه یه بچه ی گلفروش سر چهار راه بینی برانش چیکار می کنی؟.... بیشتر از اینکه همه ی گلاشو بخری یا هر چی پول تو کیفته بدی بهش؟

با خودم فکر کردم: \_ نه خب...!

\_ پس هستی واست متفاوته

\_ شاید

\_ علت چیه؟

سرمو انداختم پایین: \_ شاید چون بچه ی کورشه... چون چهره ی کورشو تو صورتش می بینم

\_ شایدم چون قسمتی از وجود کورشه؟!

به علامت تایید سر تکون دادم. گفت:

\_ اگه بین جدایی و یه قسمت از بدن کورش قرار باشه یکیشو انتخاب کنی کدومو انتخاب می کنی؟... حاضری از کورش جدا بشی ولی کورش یه قسمت از بدنشو از دست بده؟

\_ آخه این مقایسه ی خوبی نیست

\_ حاضری؟

\_ خب نه

\_ حالا اگه بگم برگشت تو به کورش مستقیم با سلامتی هستی رابطه داره جی؟!

\_ متوجه منظورتون نمی شم

\_ ببین عزیزم هستی به عنوان یه عضو از کورشه, ... می تونم بگم تو یه محیط خونوادگی آروم که تشکیل می شه از پدرش , خودش و یه مادر جایگزین که اگه تو باشی خیلی بهتره و حتی بقیه ی نزدیکا مثل مادر بزرگ و عمه و عمو و... سرعت بهبود هستی تا حد زیادی بیشتر می شه, می گم تو چن اگه تو باشی آرامش کورش تا مین می شه, چون وقتی تو نیستی کورش تو ناخودآگاهش هستی رو دلیل از دست دادن تو می دونه و نمی تونه اونجور که لازمه بهش نزدیک بشه و در واقع هستی هم پدرشو از دست می ده و هم مادرشو

تا خواستم جواب بدم دستشو برای ممانعت بالا برد و گفت:

\_ هیس!... الان هیچی نگو... من یه هفته بهت فرصت فکر کردن می دم, در ضمن بهت توصیه می کنم یه کاغذ بر داری و همه ی خصوصیات مثبت و منفی کورش و به صورت دسته بندی روش بنویسی... این خیلی واسه تصمیم گیری بهت کمک می کنه, من تا هفته ی دیگه فقط رو هستی کار می کنم ولی بهت تاکید می کنم فعلا زیاد خودتو بهش نزدیک نکنی

سرمو تکون دادم

از اتاق که اومدم بیرون کیارشو دیدم که روی یکی از صندلیا نشسته و هستی باز سر شونش خوابش برده , پرسید:

\_ تموم شد؟

\_ آره

\_ با هستی کار نداشت

\_ جلسه ی بعد

حالا دیگه وقت تصمیم گیریه، وقت جمع بندی و به نتیجه رسیدن، احساس می کنم با نوشتن حداقل این شد که تک تک روزایی رو که با کورش داشتیم مرور کردم، فردا دوباره جلسه دارم با خانم دکتر صوفی، ولی هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیدم، هنوز خونه ی مامان کورشم، هستی هم هست، بیشتر وقتشو با کیارش می گذرونه، من فقط تو مواقع حساس یکم کمکش می کنم. نمی دونم، نمی دونم باید چیکار کنم، همه ی اطرافیا چشم به دهن من موندن که ببینن چه تصمیمی واسه زندگیم می گیرم، خیلی فکر کردم، به همه چی، به کورش، به خوبی و بدیاش که خانم دکتر گفته بود بنویسمشون، به هستی و شرایط زندگیش و از همه مهمتر به خودم، می دونم اگه برای طلاق یا فشاری کنم از الانم خیلی نتها تر می شم، چون الان با تمام اختلافایی که با کورش دارم ولی خونوادش تنهام نمی ذلرن، ولی اینا همه تا زمانیه که من حداقل تو شناسنامه هم که شده زن کورشم، نمی دونم، هستی رو دوست دارم، برام جای پرنیانو پر کرده، آفاق جون و دوست دارم، مثل مامانم بهم محبت می کنه، کیارش مثل یه داداش کوچیکتر که هیچ وقت نداشتم هوامو داره، ولی کورش چی؟، احساس می کنم دیگه نمی تونم تو جایگاه شوهرم قبولش کنم، من از شوهرم خیلی بیشتر از این توقع داشتم.

ایده های مختلفی تو این چند روز به ذهنم رسیده، یکی اینکه به همین روال یه هفته ی اخیر من و هستی با آفاق جون اینا زندگی کنیم، و کورش هم به عنوان پدر هستی و پسر آفاق جون بهمون سر بزنه

یه ایده ی دیگه اینکه بدون طلاق برم تو آپارتمان خودم زندگی کنم، حداقلش اینه که اسم شوهر رومه و از خیلی مزاحمتا در امونم، ولی هستی چی؟!

یه ایده ی دیگه اینه که برگردم خونه ی کورش، ولی نه به عنوان همسر کورش بلکه به عنوان پرستار هستی

و ایده آلتترین راه که مطمئنا همه باهانش موافقن زندگی دوباره ی من و کورش به همراه هستیه که این یکی مطمئنا از من بر نییاد

پوف, نمی دونم, تصمیم خیلی بزرگیه, شاید اگه موقع ازدواجم انقدر فکر کرده بودم و جوانب کارو سنجیده بودم , یا اون دعوای بیخودی با پیمان و بهادر پیش نیومده بود و بهادر به عنوان برادر بزرگترم قبل از ازدواج من یه خورده بیشتر واسم تحقیق کرده بود من الان سر این چند راهی عجیب و غریب بلا تکلیف نمونده بودم. تا صبح باید تصمیم نهایی رو بگیرم و به خانم دکتر اعلام کنم , دیگه خودمم از این بلا تکلیفی خسته شدمو باید حتما به یه نتیجه ای برسم.

امروز همراه کورش رفتیم مطب خانم دکتر, واسه هر دومون همزمان وقت گذاشته بود , بدون حضور هستی. درست که دکتر هستیه, ولی فکر می کنم به این نتیجه رسیده که حل مشکل هستی رابطه ی مستقیم داره با خل مشکل ما, اول از من خواست به تنهایی وارد اتاق بشم.

با لبخند نگام می کرد و بعد گفت:

\_ چی شد؟ به نتیجه ای رسیدی؟

\_ چی بگم؟... خیلی سخته .... سه چهار تا راه حل به فکرم رسید که یکی دوتاش خیلی غیر منطقیه , یکیش که واسه من قابل قبول نیست, و فقط می مونه یک راه ببینید نظر شما چیه؟.....من بر می گردم خونه ی کورش ولی به عنوان پرستار هستی و فقط به خاطر وجود هستی , نه به عنوان همسرش

در واقع خودمم می دونستم این تصمیم گیریم تا یه حد زیادیم بر می گرده به خواهش دل خودم , وقتی فکر می کردم از خودم مطمئن نبودم و نمی دونستم واقعا می تونم دوری کورش و تحمل کنم؟! کورش بد منو به خودش عادت داده .

\_ چرا نمی خوای همسرش باشی ؟ تو که می گی دوستش داری!؟

\_ نمی خوای حرفاشو بشنوی؟...

\_ چی داره واسه گفتن؟

\_ من بهت بگم یا خودش؟

\_ ترجیح می دم شما بگید

\_\_ قضیه ی ازدواج موقتش با مادر هستی رو که بهت گفته؟

\_\_ بله

\_\_ پس جریان مربوط می شه به آشنایی شما...می گه همه دست به دست داده بودن که من و ترمه رو بچسبونن به هم, اونم مثل بقیه نظرش رو تو مثبت بوده منتها در شرایطی که همچین مسئله ای تو گذشتش نبوده باشه, واسه همین هر چی بقیه اصرار داشتن شمارو بهم نزدیک کنن یه کارایی می کرده که تو ازش بدت بیاد و خودت جواب منفی رو بدی, به مامانش اینام قاطع می گفته نه, تا اینکه مامانش بدون در نظر گرفتن مخالفت کورش موضوع خواستگاری رو با تو در میون می ذاره) منم احساس می کردم که کورش راضی نیست به این ازدواج, شاید اگه خودمو گول نمی زدم و واقعیتو پذیرفته بودم الان وضعیتم این نبود) میگه بعد خواستگاری وقتی می بینه تو هم جواب قاطع ندادی به مامانش می گه که زیر بار این ازدواج نمی ره و می خواسته مجبورش کنه خواستگاری رو پس بگیره فشار مامانش می ره بالا و حالش انقدر بد می شه که اورژانس میاد بالا سرشو تو بیمارستان بستری می شه, می گه مامانم فکر می کرده علت من فقط اینه که دلم هنوز پیش سوگل مونده و فقط بخاطر مخالفتش می خوام باهاش لجبازی کنم, خلاصه وقتی مامانش به اون حال می افته کورش دیگه تسلیم می شه ولی در ظاهر, از اون طرف سعی می کرده رو ذهن تو تاثیر منفی بذاره , البته خودش اعتقادش اینه که تو این کار موفق نبوده و می گه تو چند تا برخورد با ترمه احساس کردم منم نمی تونم ازش بگذرم واسه همین تا میومده یه حرکتی بکنه که تو پا پس بکشی ناخودآگاه بعدش یه جوری از دلت در می آورده ..... می گه از یه طرف به خاطر این مسئله می خواستم همه چیزو بهم بزنم و از اون طرف به خاطر دل خودم و حال مامانم نمی تونستم قاطع تصمیم بگیرم....

\_\_ با تموم این حرفا شرط من واسه برگشت همونه

\_\_ باشه بذلر بگم بیاد تا برایش توضیح بدم..... ولی باید قول بدی بمونی .... دو روز دیگه پشیمون نشی , اون بچه دیگه طاقت نداره

\_\_ نه , من اینجوری فکر می کنم که مسئولیت هستس رو به عنوان فرزند خونده به تنهایی قبول کردم کاری که زمان مجردیم آرزوشو داشتیم ولی امکانش نبود.

کورش اومد و خانم دکتر نظر منو برایش گفت, همینطور مات و مبهوت به من نگاه می کرد, فکر کنم انتظارشو نداشت. خانم دکتر گفت:



\_ خب آقای مهندس شما فکر می کردی ترمه با پیشنهادات مجاب بشه ولی نظر اون چیز دیگه اس, تو گفته بودی هستی رو می ذلری پیش مامانت و هستی برگرده خونت که البته منم با این پیشنهاد مخالف بودم, ولی ترمه بین شما و دخترتون, دخترتون و انتخاب کرده. کورش بغض داشت, کاملاً می فهمیدم, منم بغض داشتم, هیچی نگفت فقط سرشو تکون داد و از جاش بلند شد. خانم دکتر گفت:

\_ بشینید آقای مهندس من هنوز باهاتون حرف دارم

کورش دوباره نشست, ساکت بود, هیچی, هیچی نمی گفت, منم ساکت بودم,

خانم دکتر: \_ خب حالا دیگه شما دوتا دارید به خاطر هستی زندگی می کنید پس لطفا یه جووری رفتار کنید که در حال هستی مفید باشید .... هستی نباید چیزی از روابط شما حس کنه [ نه تنها هستی, هیچ کس نباید بفهمه, همه باید فکر کنن شما خیلی طبیعی دارید کنار هم زندگی می کنید, باید برای هستی مثل همه ی پدر و مادرا باشید, تا کید می کنم مثل همه, همه ی وظایفتون مثل بقیه باید تقسیم بشه, حتی بعضی کارارو باید با هم براش انجام بدید, مثلاً گاهی دو نفری ببریدش پارک, یا دوتایی با هم باهانش بازی کنید, .... و هستی هنوز حالا حالاها باید تحت نظر باشه, از تون می خوام به نوبت باهانش بیاید, اگه لازم بود بعضی وقتا هم سه تایی بیاید.

رو به من ادامه داد: \_ خب ترمه جان شما می تونی چند دقیقه بیرون منتظر آقای مهندس باشی, من یه چند کلمه ای هم با ایشان صحبت دارم.

تشکر کردم و اوادم بیرون, روی صندلی اتاق انتظار منتظر کورش نشستم, حدود ده دقیقه ی بعد اوادم, هنوز پکر بود ولی نه به اون اندازه ی اول.

همراهش از اتاق انتظار خارج شدم, تو ماشین که نشستیم نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ خب قبل از اینکه بریم خونه باید حرفامونو یکی کنیم

سرمو به علامت تایید تکون دادم.

\_ ترمه .... من اینجوری دووم نمیارم, نمی خوام یکم دیگه فکر کنی؟

سرمو به طرفین تکون دادم، چیزی نمی گفتم چون کافی بود دهنمو باز کنم تا بغض این چند روزم با حق بزنه بیزون، خودمم نمی فهمیدم با کی دارم لجبازی می کنم، فقط می دونستم یه چیزی تو دلم هست که نمی ذاره کوتاه بیام.

\_ خب چی بگیم بهشون؟... بگم ترمه قبول کرده برگرده؟

\_ اوهوم!!

\_ بعد همه بحث مراسم و پیش می کنن؟!

با بغض گفتم:

\_ بگو ترمه مراسم نمی خواد.

و بالاخره اشکام چکید رو گونه هام، بالاخره سر این بغضی که داشت خفم می کرد باز شد، اشکامو که دید دوتا دستشو گذاشت رو فرمونو سرشو گذاشت روشن و اروم گفت:

\_ آرزوم بود بهترین مراسم و واست بگیرم

حق هقم بلند شد، از گریه ی شدید به بی حالی و تنگی نفس افتاده بودم، احساس می کردم سرمو گذاشتن زیر دستگاه پرس و دارن از همه طرف فشارش می دن، وقتی کورش صدای نفسای به هن هن افتاده ی منو شنید با نگرانی سرشو از روی فرمون بلند کرد، صورت اونم خیس بود، صورت کورش من، مرد من برای اولین بار خیس بود، کورش من برای اولین بار غرورشو شکسته بود، یعنی من باعثش شدم؟!

\_ چته ترمه؟ چرا اینجوری شدی؟!

فقط دستمو گذاشته بودم رو قفسه ی سینم و نفس نفس میزدم، از ماشین پیاده شد و به دو به سمت سوپر همون نزدیکی رفت و سریع با یه بطری آب معدنی برگشت، سعی کرد از آب به خوردم بده ولی انقدر تلاطم سینم زیاد بود که نمی تونستم حتی یه خوردش و پایین بدم، یه کم از آب و ریخت تو دستشو پاشید به صورت تم، یه دفعه انگار نفسم برگشت و حق هقم دوباره بلند شد، محکم کشیدم تو بغلش، خودشم داشت پا به پام گریه می کرد.

\_ به خدا غلط کردم ترمه، آخه من بی شعور ارزششو دارم که تو با خودت اینجوری می کنی؟!

بازم از خودش به خودش پناه بردم، بغلش آروم کرد، مثل آبی بود که رو آتیش بریزن، تموم تلاطم درونم آروم شد، سرمو بیشتر تو بغلش فرو کردم، من چند ماه بود که دیگه به این بغل عادت کرده بودم و دوریش اذیتم می کرد، آروم رو سرمو بوسید، ازش جدا شدم و خودمو کنار کشیدم، اونم اشکاشو پاک کرد و ماشین و روشن کرد

چند دقیقه بعد ماشینو جلوی یه درمونگاه نگه داشت، گفتم:

\_ اینجا چرا اومدی؟

\_ حالت خوب نبود، پاشو بریم فشار تو بگیرن.

\_ حوصله ندارم

بدون توجه به حرف من پیاده شد و ماشینو دور زد و در سمت منو باز کرد و بازومو گرفت و مجبورم کرد پیاده بشم.

حدسش درست بود د، فشارم رو هشت بودو دکتر درمونگاه یه سرم و آمپول آرام بخش برام تجویز کرد و کورش مجبورم کرد برم بخش تزریقات، سرمو که واسم زدن، اومد و رو صندلی کنار تخت نشست، آرنجشو به لبه ی تخت تکیه داد و سرشو گذاشت روش، چند دقیقه گذشته بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد:

\_ بله؟... سلام مامان... مرسی... آره... نه یه ساعت دیگه میایم... حالا می یام بهتون می گم... آره اینجاس... حال نداره... فشارش افتاده بود آوردمش درمونگاه... نه چیزی نیست سرمش تموم بشه میایم خونه خونه که رسیدیم کورش گفت:

\_ تو برو تو اتاق و وسایلتو جمع کن من با مامان اینا صحبت می کنم

رفتیم تو اتاق و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، کورش می خواست همون شب منو با خودش ببره، انگار می ترسید از همین تصمیمم هم برگردم، یکمی که گذشت چند ضربه به در خورد و آفاق جون با خنده ای که تو صورتش بود اومد و محکم منو بغل کرد و صورتمو بوسید،

\_ الهی قربونت برم، آفرین دخترم منکه از اول گفتم زندگی زناشویی شوخی نیست، بهترین تصمیمو گرفتی... فقط مامان جان چرا بدون مراسم؟!

با پوز خند گفتم:

\_ نه آفاق جون ، حوصله ندارم مراسم بگیرم و از اول تا آخرش جواب حرف مردمو یکی یکی بدم و بچه ی شوهرمو بهمشون معرفی کنم

قصد سرکوفت زدن نداشتم ولی دست خودم نیست ، دلم داشت می ترکید از بغض و حرفای نگفته.

الان تو خونمونم ، تو خونه ای که قرار بود بعد از عروسی با کورش توش زندگی کنیم، ولی نه دیگه از عروسی خبری هست و نه از دل خوش، دیگه اونهمه وسایل جدید و دیزاین و طراحی خونه واسم هیچ جذابیتی نداره، هستی رو به هر سختی بود خوابوندم و تو خواب به روال این چند روز یه معجون غلیظ به خوردش دادم، کورش هم از سر شب رفته رو تراس و فکر کنم به اندازه ی یه پاکت سیگار دود کرده.

صبح ک بیدار شدم هنوز گیج بودم و داشتم تو تخت وول می خوردم که صدای قدمای کورش و پشت در اتاقم شنیدم، شب قبل من تو اتاقی که قرار بود اتاق خواب مشترکمون باشه خوابیده بودم و اون.... نمی دونم چیکار کرد، صدای قدماشو که شنیدم چشمامو بستم و خودم و زدم به خواب ، آروم در اتاق و باز کرد و وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست و نفس عمیقی کشید، نمی دونم شایدم آه بود، آروم سر شونمو بوسید و گفت:

\_ ترمه خانم..... خانمم بیدار نمی شی؟

آروم چشمامو مالوندم و نشون دادم که بیدارم، دوباره گفت:

\_ ترمه.... بیداری؟

\_ اوهوم

\_ من دارم می رم شرکت.... تو نمیای؟

\_ نه

\_ می تونم هستی رو ببرم پیش مامان..... اگه دوست داری بیای!؟

پوز خندی زدم: \_ نه، دیگه واسم مهم نیست

\_ من دارم می رم, اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن, صبحونه رو آماده کردم

\_ باشه

سرشو نزدیک آورد تا قبل از رفتن گونمو بیوسه که با دستم مانعش شدم, باز یه نفس عمیق کشید و از اتاق رفت بیرون.

وقتی که مطمئن شدم از خونه بیرون رفته از جام بلند شده, دست و صورتمو شستم و تاپ و شلوارکی رو که برای خواب پوشیده بودمبا یه شلوار جین و تی شرت عوض کردم و بعد از بستن موهام از اتاق خارج شدم.

میز صبحونه رو کامل چیده بود برام و یه دسته گل رز قرمزم گذاشته بود وسط میز, ناخودآگاه لبخند رو لبام نشست, آروم با انگشتام گلای تو گلدونو نوازش کردم و به طرف اجاق گاز رفتمو واسه خودم چای ریختم.

داشتم صبحونه می خوردم که صدای هستی از اتاقی که واسه مهمون درست کرده بودیم بلند شد, سریع خودمو به اتاق رسوندم, بیدار شده بود و داشت عروسکشو تو بغلش فشار می داد و گریه می کرد, به طرفش رفتم و از روی تخت بلندش کردم و انقدر بوسیدمش و تو بغلم تکونش دادم تا آروم شد, چشماش درست مثل چشمای کورش بود و ن با بغل کردنش یه خورده از کمبود آغوش کورشو واسه خودم جبران می کردم, آروم بوسیدمش و رو تخت گذاشتمش, این بچه با اینکه سه سالش بود ولی هنوز بلد نبود بره دستشویی و مامی شورت می پوشید, خوابوندمش رو تخت و عوضش کردم, راستش واسه ی دفعه ی اول یه خورده واسم سخت بود ولی چاره ای نبود باید به چشم بچه ی خودم می دیدمش, صورتشو که شستم دوباره شروع کرد به گریه و باز به سختی با یه شیشه ی شیر و عسل آرومش کردم, آخه بدبختی تجربه ای هم از بچه داری نداشتم.

دلیم می خواست واسه هستی یه اتاق خوشگل درست کنم, تا شاید تو روحیش تاثیر داشته باشه, تنها نمی تونستم هم هستی رو نگه دارم و هم خرید کنم واسه همین تصمیم گرفتم از کیارش کمک بگیرم چون رابطه ی هستی با کیارش بهتر از همه اس, حتی بهتر از کورش. موضوعو که به کیارش گفتم با خوشحالی قبول کرد وگفت تا نیم ساعت دیگه دم خونه اس, تا موقع رسیدنش رفتم تو اتاق و اول خودم آماده شدم و بعد از تو وسایل نه چندان زیاده هستی یه لباس مرتب پیدا کردم و پوشوندمش و موهاشو شونه کردم, و یه گل سر بزرگ خوشگل که یه زمانی واسه پرنیان

خریده بودمش و هیچوقت فرصت نشده بود بهش بدمش به یه طرف موهاش زدم ، بردمش جلوی آینه و گفتم:

\_ هستی خانم ببین چه خوشگل شدی

کیارشم که اومد کلی قربون و صدقش رفت و ازش تعریف کرد.

اولین چیزی که برای اتاق هستی لازم داشتیم یه سرویس خواب خوشگل بود، با کلی وسواس یه سرویس خواب سفید و انتخاب کردم و قرار شد صبح فردا تو خونه تحویلش بگیرم، ظهر بود که دیدیم دیر شده و وقتی نمونه که واسه نهار برگردیم خونه ، همون بیرون رفتیم تو یه فست فود و پیتزا سفارش دادیم و در کمال تعجب من و کیارش هستی برای اولین بار غذاشو بدون چونه زدن خوردو دوتایمون و حسابی خوشحال کرد.

بعد از نهار دنبال یه روتختی خوشگل واسه هستی بودم که تو بغل کیارش خوابش برد، خنده دار بود، کیارش لحظه به لحظه کارامونو واسه آفاق جون تلفنی توضیح می داد و اون بنده ی خدا هم از پشت تلفن حسابی ذوق کرده بود، بالاخره یه روتختی گل گلی با رنگای خیلی شاد انتخاب کردیم و بعد از خرید یه سری خرت و پرت دیگه برگشتیم خونه.

غروب بود که رسیدیم خونه ، وارد خونه که شدم ، اول رفتیم تو آشپزخونه و شیر هستی رو آماده کردم و کیارش هستی به بغل وارد خونه شد، از بغلش گرفتمش و همینطور که شیشه ی شیر و تو دهنش می داشتیم گفتم:

\_ زحمتت نیست همون خریدارو بیاری تو

\_ الان میارم

رو مبیل راحتی لم دادم و با یه دستم هستی رو تو بغلم نگه داشتیم و با یه دستم شیشه ی شیرشو گرفته بودم، که کیارش و کورش با هم وارد شدن و دستای هردوشون پر بود.

کورش: \_ سلام

\_ به سمتم اومد و با دیدن قیافه ی مرتب هستی که تو خواب داشت شیرشو می خورد لبخندی رو لبش نشست و با همون لبخند زل زد تو چشمای من، نگامو ازش دزدیدم و به کیارش گفتم:

\_ دستت درد نکنه، امروز حسابی خسته شدی

\_ این حرفا چیه ؟ خیلیم خوش گذشت ، تازه پیتزاشم حسابی چسبید  
و با چشمک به هستی اشاره کرد ، لبخندی زدم و گفتم:

\_ حالا که فهمیدم چی دوست داره ، تو خونه واسش درست می کنم که از کیفیتش مطمئن  
باشم.... شام اینجا باش به صرف پیتزای خونگی

\_ نه خسته نیستم، تو بمون با هستی بازی کن من می رم سراغ غذا

\_ ما در بست مخلصیم زن داداش، حالا که اصرار می کنی چشم، .... فقط دستامو بشورم و سریع  
میام

کوروش گفت: \_ چیزی از بیرون لازم نداری؟

\_ نه همه چیز هست

\_ بدش به من برو لباساتو عوض کن

\_ بذار فعلا شیرشو بخوره ، می ترسم جا بجاش کنم بیدار بشه

\_ پس من برم لباسامو عوض کنم، بر می گردم می گیرمش

هستی شیرشو که خورد بیدار شد ، دادمش بعل کوروش و رفتم تو اتاقم و یه لباس پوشیده ی  
راحت پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه، رو به کیارش گفتم:

\_ پیتزا بیشتر دوست داری یا لازانیا؟

تا کیارش خواست جواب بده صدای هستی بلند شد:

\_ لازانا!!!!

سه تامون با بهت برگشتیم و نگاش کردیم، یه دفعه با ذوق زدم زیر خنده و گفتم:

از آشپزخونه خارج شدم و به سمتش رفتم و همونطور که تو بعل کوروش بود یه بوس گنده از لپش  
گرفتم، سرمو که بلند کردم دیدم کوروش با لبخند محو صورت منه و کیارش با یه لبخند خیلی  
محبت آمیز داره دوتامونو نگاه می کنه. سرمو انداختم پایین و به کیارش گفتم:

\_ خب خانم کوچولومون که انتخاب کرد ، تو هم لازانیا دوست داری؟

بله \_

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم ، کورش لم داده بود روی مبل و اخبار گوش می داد و کپارشم با هستی مشغول بود، قبل از درست کردن غذا ، سه تا قهوه درست کردم ، مال خودمو گذاشتم رو میز آشپزخونه و دوتای دیگه رو گذاشتم تو یه سینی و بردم گذلشتم رو میز جلوی مبلای راحتی. شامم که آماده شد اول یه قسمتشو برش دادم و بردم برای هستی و خوشبختانه دوست داشت و همشو خورد، بعدشم رفتم میزو چیدم و صداشون زدم.

الان که می اومدم تو اتاقم دیدم که کورش باز با بسته ی سیگارش پناه برد به تراس، نمی دونم چیکار کنم می ترسم با سیگار ریشو داغون کنه.

امروز صبح زود از خواب بیدار شدم و از اتاق خارج شدم، کورش روی کاناپه ی روبروی تلویزیون خواب بود و کنار دستشم یه جاسیگاری پر از ته سیگار، یه پتوی نازک و اروم انداختم روش و رفتم تو آشپزخونه، کتری رو آب کردم . گذاشتم جوش بیاد و میز صبحونه رو چیدم، برگشتم و خواستم برم تو اتاقم و لباسامو عوض کنم که دیدم کورش دست به سینه تکیه داده به در آشپزخونه و داره با لبخند نگام می کنه. گفتم:

\_ صبح بخیر.... بیدارت کردم؟

\_ نه..... باید بلند می شدی ، شرکت دیر می شه

\_ صبحونه آماده اس

\_ مرسی

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت و گفت:

\_ ترمه.... ممنون واسه کارایی که واسه هستی می کنی

\_ کاری نکردم

\_ چرا، با اینکه تجربه ی بچه داری نداری ولی مثل یه مادر واقعی بهش می رسی

دستمو بالا آورد و اروم پشتشو بوسید، دستمو از دستش بیرون کشیدم و یه جورایی در واقع از جلوی چشمش فرار کردم.لباسامو عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه، پشت میز نشسته بود و



واسه هردومون چای ریخته بود، نشستم پشت میز، زیر نگاه خیرش معذب بودم، سرمو انداختم پایین و خودمو مشغول خوردن نشون دادم.

امروز کیارش بدون اینکه ازش بخوام راس ساعتی که قرار بود سرویس خواب هستی رو بیارن اومد خونمون، کمکم کرد وسایل اتاق مهمون و منتقل کنیم به اتاق کار و وسایل هستی رو تو اتاق چیدیم، خوشبختانه رنگ دیوارای اتاق صورتی روشن بود و احتیاج به رنگ آمیزی مجدد نداشت، یکمی که اتاق مرتب شد دوباره هستی رو آماده کردم و با کیارش رفتیم بیرون، امروز پرده ی اتاقشو سفارش دادیم و کلی اسباب بازی و لباس واسش خریدیم، ظهرم براش مرف کنتاکی و سیب زمینی سرخ کرده گرفتیم که با اشتهای کامل خوردشون، بعد از ظهر برگشتیم خونه و با کمک کیارش همه ی اتاقشو چیدیم، هستی با دیدن اتاق و وسایل جدید و اسباب بازیهای رنگی و شاد ذوق زده شده بود و چند بار از ته دل خندید. کیارشم واقعا خوشحال بود و با خنده ی هستی می خندید.

موقعی که کیارش می خواست برگرده خونه تا دم در بدرقش کردم، بعد از خداحافظی هنوز برنگشته بودم تو اتاق که صدای زنگ در خونه اومد، رفتم و درو باز کردم، کیارش با خنده پشت در بودو گفت:

\_\_ من هنوز نرفته برگشتم آخه دیدم مامان و تهمنه ام رسیدن گفتم کجا برم تنهایی

با لبخند از جلوی در کنار رفتم، چند لحظه بعد آفاق جون و تهمنه هم رسیدن، آفاق جون یه قابلمه ی بزرگ غذا دستش بود و تهمنه هم یه دسته گل خیلی خوشگل، بوسیدمشون و گفتم:

\_\_ چرا زحمت کشیدین؟

تهمنه دسته گلو به دستم داد و قابلمه ی غذا رو از دست مامانش گرفت و برد و گذاشت رو اجاق گاز، آفاق جون گفت:

\_\_ شام درست کرده بودم می خواستم بگم بیاید خونه ما وقتی کیارش گفت واسه هستی اتاق درست کزدین گفتیم ماهم بیایم ببینیم چه خبره؟

\_\_ خوش اومدین

تهمنه: \_\_ کورش نیومده؟

\_\_ نه هنوز

\_ ایا؟ اون که از من زودتر راه هفتاده بود

آفاق جون با چشم غره به ته‌مینه گفت: \_ دلشو خالی نکن، حتما یه جا کار داشته

\_ خب اونکه بله

ته‌مینه اومد تو آشپزخونه کمکم و سینی چای رو گرفت و برد، داشتیم ظرف میوه رو می داشتیم رو میز که کلید تو در چرخید و کورش وارد شد، با دیدن مامانش و ته‌مینه به سمتشون رفت ، با مامانش روبوسی کرد و با ته‌مینه و کیارش دست داد و به طرف من اومد، یه دسته گل و یه جعبه ی کوچیک کادو پیچم دستش بود، اومد سمت منو گل و کادو رو به طرفم گرفت و خم شد و صورتمو بوسید، بدجنس می دونست جلوی مامانش اینا نمی تونم چیزی بگم، ته‌مینه با خنده گفت:

\_ اوهو؟!..... مناسبتش چیه؟

کورش دستشو انداخت دور کمرمو فشارم داد به خودش و گفت:

\_ هیچی ، همینجوری

دستشواز دور کمرم آروم باز کردم و گفتم:

\_ برم برات چای بیارم

ته‌مینه با خنده گفت :

\_ من می رم چای میارم، تو بیا کادوتو باز کن ببینم چیه که مردم از فضولی

کورش دوباره دستشو گذاشت رو کمرمو به طرف مبلا برد و خودشم کنارم نشست، دسته گلو رو میز گذاشتم و بسته ی کادو پیچ و باز کردم، توش یه جعبه ی جواهر بود ، کیارش گفت:

\_ خانمت خودش جواهر ه داداش، نمی دونی چیکار کرده واسه هستی تو این دو روز. کورش با لبخند فقط نگام می کرد، جعبه رو باز کردم ، توش یه سرویس یاقوت کبود ظریف و خیلی خوشگل بود، ته‌مینه گفت:

\_ واووو..... چه خوشگله

با لبخند گفتم:

\_ دستت درد نکنه

کوروش صورتشو جلو آورد و به گونش اشتره کرد، جلو مامانش اینا خوب میدون پیدا کرده بودو هر کاری دلش می خواست می کرد، گفتم:

\_ اذیت نکن کورش

تهمینه با شیطنت گفت:

\_ وا! داداشم سرویس به این خوشگلی واست خریده واسه تشکر یه ماچ خشک و خالیم نمی خوای از لپش بکنی؟

کوروش خندید و دوباره گونشو نشونم داد، ناچار آروم گونشو بوسیدم و از جام بلند شدم و به بهونه ی تو آب گذاشتن گلا ازشون دور شدم.

دیشب خیلی خسته بودم و وقتی رفتم تو تخت خیلی سریع خوابم برد، صبح که بیدار شدم آفتاب کامل وسط اتاق بود، ساعتو نگاه کردم، نزدیک ده بود، سریع از جام بلند شدم، دست و صورتم و شستم و لباسامو عوض کردم، و موهامو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون، امروز جمعه است و دیشب آفاق جون واسه ناهار امروز دعوتمون کرد، کورش و هستی جلوی تلویزیون بودن و کورش کنار هستی نشسته بود و یه عالمه اسباب بازی ریخته بود جلوش، خداییش بابا بودن اصلا بهش نمیاد، گفتم:

\_ سلام

\_ سلام

\_ هستی شیرشو خورده؟

\_ واسش اوردم ولی هر کاری کردم نخورد

رفتم سمتشون و شیشه ی شیر هستی رو از روی میز برداشتم، یخ یخ بود.

\_ خب معلومه، سر صبح بچه شیر یخ بخوره؟!.... خودت صبحونه خوردی؟

\_ نه، چای دم کردم ولی صبر کردم بیدار شی

رفتم تو آشپزخونه و شیر هستی رو گرم کردم و یکمی عسل ریختم توش و برگشتم و خواستم بغلش کنم که دیدم زیرش خیسه، وای!!!!

\_ وای کورش! مگه عوضش نکردی؟!

سرشو خاروند :\_ نمی دونستم وقتشه

همونطور هستی رو از زیر بغل بلند کردم و بردمش تو حموم.

هستی رو حموم کردم و لباسشو پوشوندم و دادمش به کورش تا شیرشو بهش بده، برگشتم تو نشیمن و فرش و جمع کردم ، خوشبختانه یه قالیچه ی کوچیک بود و شستنش خیلی سخت نبود، بردم رو تراس و شستمش ، اول صبحی حسابی خسته شدم.

برگشتم تو، یه نفس عمیق کشیدم و دستمو زدم به کمرمو رفتم تو آشپزخونه، کورش میزو چیده بود و داشت با هستی سرو کله می زد تا شاید بتونه بهش صبحونه بده، به سمت اجاق گاز رفتم و داشتم چای می ریختم که کورش از پشت بغلم کرد و سرشو فرو کرد تو گردنم، با جدیت گفتم:

\_ نکن کورش!

\_ ترمه....

\_ ما با هم یه قراری داشتیم

چشماشو بست و دستاشو از دور کمرم باز کرد و سرشو به علامت تایید تکون داد، رفتم و روی صندلی کنار هستی نشستم، واسش یه نون تست و با قیچی شکل یه خرس بریدم و و روش کره مالیدم و با مریبا صورتشو نقاشی کردم و گذاشتم جلوش روی میز ، اول یکم باهانش بازی کرد و بعد کم کم شروع کرد به خوردنش، حالش خیلی بهتره فقط نمی دونم چرا هیچی نمی گه، کورشم فقط لیوان چایشو گرفته بود دستشو مارو نگاه می کرد

بعد از صبحونه خواستم میزو جمع کنم که کورش گفت:\_ من جمع می کنم ، تو خسته شدی ، برو حاضر شو

هستی رو بغل کردم و اول دست و صورت مرابیشو شستم و بعد رفتیم تو اتاقش، یه پیراهن سفید و خوشگل که روز قبل براش خریده بودم و پوشوندمش با جورابشلواری و کفش سفید و موهاشم با یه تل سفید با شکوفه های ریز صورتی تزیین کردم، منم با این بچه عروسک بازی کی کنما!

خلاصه آمادش کردم و دستشو گرفتم و با هم رفتیم اتاق من، کورش دراز کشیده بود رو تختم و بالشمو گرفته بود تو بغلش، با تعجب گفتم:

\_ تو اینجا چیکار می کنی؟

بالش و پرت کرد رو تخت و با حرص بلند شد و از اتاق رفت بیرون، انگاری هنوز نه تونسته با نقش پدر بودنش کنار بیاد و نه همسر نبودنش. پوفی کشیدم و هستی رو بغل کردم و گذاشتمش رو تخت و لباسامو عوض کردم. آماده که شدم رهنتم پشت در اتاق کورش که در واقع همون اتاق کارمون بود و در زدم ولی جوابی نشنیدم، آروم لای درو باز کردم، تو اتاق نبود، برگشتم بیرون ، دیدم لای در تراس بازه ، از لای در سرک کشیدم ، بله! نشسته بود لب تراس و باز داشت سیگار می کشید، هستی رو گذاشتم رو زمین و آروم گفتم:

\_ برو پیش بابا!

تا وقتی هستی نزدیک کورش شد، کورش هیچی نفهمید، تا اینکه هستی پای کورشو گرفت، کورش برگشت و نگاهش کرد و سرشو آورد بالا و یه نگاه به من انداخت ، سیگارشو خاموش کرد و گفت:

\_ حاضرین؟

\_ آره، بریم

هستی رو بغل کرد و اومد تو، از کنارم که رد می شد گفت:

\_ منم اندازه ی هستی شایدم بیشتر بهت احتیاج دارم

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ ما حرفامونو زدیم

با اخم گفت: \_ ما حرفامونو زدیم، تو حرفاتو زدی

و از کنارم رد شد و رفت، پررو هنوزم طلبکاره!

وقتی رفتیم خونه ی آفاق جون همه اونجا بودن، آفاق جون در واقع آشتی من و کورش و جشن گرفته بود، همه با دیدن هستی تو بغل من حسابی تعجب کرده بودن مخصوصا دایی و زن دایی که

از اصل قضیه ی اختلافای ما خبر نداشتن، و تازه بهراد در جریان قرار داده بودشون ، کیارش اومد طرفم و هستی رو از بغلم گرفت و گفت:

\_ چگونه این خوشگل عمو؟... چه خوشگلش کردی زن داداش

و دو تا ماچ محکم از لپای هستی گرفت . رفتم تو اتاق و لباسمو مرتب کردم و برگشتم و روی یه مبل کنار چریسا نشستم ، چریسا با لبخند گفت:

\_ کار خوبی کردی تموم کردی بحث و دعواری

فقط یه لبخند بهش زدم ، اون چه می دونست از رابطه ی سرد بین من و کورش.چند دقیقه بعد تهمین هم بعد از چذیرایی اومد و طرف دیگه ی من نشست و پرسید:

\_ چی شده باز این خان داداش ما اخماش تو همه؟!

یه نگاه به کورش انداختم و آرام و زیر لب گفتم:

\_ به هستی حسودیش می شه

یه دفعه پریسا و تهمین دو تایی با هم با صدای بلند زدن زیر خنده، بهراد گفت:

\_ باز چی شده؟ شما خانما اونجا دارید واسه کی توطئه می چینید؟!

کامیار با خنده گفت:

\_ هر چی هست زیر سر ترمه خانمه، ببین خودش چه ساکت نشسته و اون دوتای دیگه دارن منفجر می شن از خنده

خاله ایران: \_ این وصله ها به عروسمون نمی چسبه!

کورش با نگاه به من لبخندی زد و گفت:

\_ کجایی که بینی خاله؟!

آفاق جون: \_ حرف زیادی نزن که ایندفعه با خودم طرفی

کورش لبخندی زد و با افسوس سری تکون داد، یه جورایی دلم واسش می سوخت ولی راستش واسه خودم بیشتر می سوخت که اینجوری رودست خورده بودم ، هستی اومد سمتم و خودشو از

مبل کشید بالا و تو بغل من جا داد، با دیدن این کارش لبخند رو لب همه نشسته بود، آروم موهاشو نوازش کردم و کشیدمش بالاتر و جاشو تو بغلم درست کردم. پریسا رو به من گفت:

\_ غذا خوردنش بهتر شد؟

\_ آره ناقلا، فست فودیه حسابی

کیارش: \_ پایه ی عموشه بچمون

کوروش بلند شد و خواست بره بیرون، می دونستم باز می خواد سیگار بکشه، نگاه نگرانم همینطور روش بود، هستی رو دادم بغل ته‌مینه و از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، یه لیوان آب خوردم و به بهراد اشاره کردم که کارش دارم، بهراد:

\_ بله؟!

\_ می ری سراغ کورش؟

\_ چی شده مگه؟

\_ نگرانشم..... تازگیها خیلی سیگار می کشه ... به حرف من که گوش نمی ده

سری تکون داد: \_ باشه من باهاش صحبت می کنم

بهراد رفت پیش کورش و من برگشتم تو جمع بقیه.

تا غروب خونه ی آفاق جون بودیم و غروب برگشتیم خونه، تو ماشین هر دو ساکت بودیم، خونه که رسیدیم خواستم برم سمت اتاقم که کورش گفت:

\_ بیا بشین اینجا کارت دارم

شالمو برداشتم و نشستم رو مبل، با جدیت گفتم:

\_ چرا بهراد و فرستادی سراغ من؟!.....مگه من بهت نگفتم دوست ندارم حرف زندگیمون کف دست همه باشه

\_ خب من نگرانم بودم، خودت متوجهی تازگیا چقدر مصرف سیگارم رفته بالا؟!

یه دفعه داد کشید:

\_ می خوام ببینم به پرستار بچم چه ربطی داره که من دارم چه غلطی می کنم؟!

هستی از صدای کورش ترسید و زد زیر گریه، بغلش کردم و سرشو گذاشتم رو شونم و گفتم:

\_ چیزی نیست عزیزم.... شش .... هیچی نیست

کورشش با همون صدای بلند باز گفت:

\_ مگه غیر از اینه که پرستاره بچمی؟.... مگه خودت نمی گی که با من نسبتی نداری؟..... مگه ازم

فرار نمی کنی؟..... پس واسه چی کارام برات مهمه؟

منم صدامو بردم بالا و گفتم:

\_ صداتو بیار پایین بچه ترسید، هی من هیچی نمی گم تو طلبکارتر می شی، گفتم که گفتم....

اصلا به جهنم برو با سیگار خودتو خفه کن

بعدم هستی رو بغل زدم و رفتم تو اتاقشو درو بستم. یکمی باهاش بازی کردم تا آرام شد، بعدم

شامشو دادم و خوابوندمش، الانم اومدم تو اتاقم و درو بستم و نمی دونم کورش اون بیرون داره

چیکار می کنه، لابد بازم سیگار!

امروز صبح موقع رفتن کورش بیدار بودم ولی از اتاق بیرون نرفتم، باهاش قهر بودم. دلم خیلی

گرفته بود، همه ی زندگیم، همه ی هدفامو از دست داده بودم، امتحان ارشد و که کلا فراموش

کردم، حوصله ی کار رو هم ندارم، واسه هیچکاری انگیزه ندارم، اگه هستی و مسئولیتاش نبودن

نمی دونم باید چه جوری روزامو می گذزوندم؟!

دیروز یه سری اطلاعات در مورد از پوشک گرفتن بچه ها از آفاق جون و خاله ایران گرفتم، چاره

ای نیست، هستی دیگه واسه پوشک شدن بزرگه، باید باهاش کار کنم، البته با قضیه ی حرف

زدنش نمی دونم شدنی یا نه؟ آفاق جون می گفت روزا بیا اینجا دوتایی با هم راحت تر می تونیم

باهاش تمرین کنیم، منم از خدا خواسته قبول کردم، آخه تجربه ای تو این کارا ندارم.

بعد از صبحونه ی هستی یه ساک بزرگ وسایل براش درست کردم و رفتیم خونه ی آفاق جون،

آفاق جون می گفت اگه صبحها هستی رو ببرم پیشش می تونم به درس و کارام برسیم ولی واقعا

فعلا تو خودم کشش فکریشو نمی بینم و ترجیح می دم تو خونه بمونم.



از صبح درگیر دستشویی بردن و آوردن هستی بودم . ولی هیچ پیشرفتی نداشت انگار، عصر بود و هستی هنوز از خواب بعد از ظهرش بیدار نشده بود، تو نشیمن با آفاق جون رو مبلای راحتی نشسته بودیم و داشتیم صحبت می کردیم. تموم دغدغه امون حرف نزدن هستی بود ، از اون روز که ازم لازانیا خواسته بود دیگه هیچ کلمه ای به زبون نیاورده بود، فقط تنها پیشرفتش غذا خوردنش بود. داشتیم صحبت می کردیم که ته‌مینه و کامیار و کورش با هم رسیدن، با ته‌مینه و کامیار گرم و صمیمی احوالپرسی کردم ولی کورش و انگار اصلا نمی بینم ، رومو ازش برگردوندم، اونم بی خیال من رفت و روی یه مبل لم داد، آفاق جون با سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون ، با یه نگاه فهمید من و کورش با هم سر سنگینیم، دیدم که داره به کورش اشاره می کنه که بلند شه و بشینه کنار من، کورش بی تفاوت سری بالا انداخت و روشو برگردوند. آفاق جون اومد کنار من نشست و گفت:

\_ چشمه باز این پسره؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم، همونموقع صدای جیغ هستی از اتاق بلند شد، اومدم از جام بلند شم که کورش زودتر پاشد و رفت سمت اتاق، با اینکه نمی خواست نشون بده ولی می فهمیدم که تو همین چند ساعتی که می ره سر کار دلش واسه هستی تنگ می شه، چند لحظه بعد برگشت و با عصبانیت گفت:

\_ نمیاد بغلم..... می گه مامان!

آفاق جون پوفی کشید و گفت:

\_ بچه هوای مامانشو کرده

گفتم: \_ شاید بشه با یه شیشه شیر آرومش کرد

آفاق جون: \_ تو برو پیشش من شیرشو آماده می کنم

همراه ته‌مینه و کورش رفتیم تو اتاق، کورش حسابی عصبی بود، بالاخره بچشه و تحمل بی قراریشو نداره.

با لحن آرومی گفتم:

\_ هستی خانم.... عزیز دلم

هنوز حرفم کامل نشده بود که با همون زار زار گریش دستشو به طرفم بلند کرد و گفت:

\_ ماما!

یه لحظه سه تایمون هنگ کردیم، یعنی هستی به همین زودی منو پذیرفته بود؟! با بغض به سمتش رفتم و گفتم:

\_ جان ماما! عزیز دلم

بغلش کردم و محکم تو بغلم فشارش دادم، اشک ته‌مینه هم در اومده بود. صورت هستی رو پشت سر هم می بوسیدم، انگار این بچه اومده بود که بشه همدم من، اون تنها بود و منم تنها، من به اون پناه برده بودم و اونم داشت پناه می‌آورد به من، آفاق جون شیشه به دست وارد اتاق شد و گفت:

\_ چی شده؟ شما دوتا واسه چی دارین گریه می کنین؟

ته‌مینه: \_ حرف زد ماما، به ترمه می گه ماما

آفاق جون: \_ الهی قربون جفتتون برم

و صورتو محکم بوسید، خندیدم و گفتم:

\_ یعنی به همین زودی منو جای مامانش قبول کرد؟

کوروش: \_ به جای مامانش چیه؟..... این بچه اصلا اون زنیکه رو به مادر بودن قبول نداشت، اسمشو صدا می زد، من نمی دونم این کلمه ی ماما و از کجا یاد گرفته؟!

قهرمو یادم رفته بود دیگه، با لبخند به کورش گفتم:

\_ آفاق جون از صبح چند بار بهش گفتن مامانت اینجوری مامانت اونجوری، فکر کنم یاد گرفت

هستی همونطور آروم داشت تو بغلم شیرشو می خورد و خبر نداشت با این کارش چه ولوله ای تو دلمون راه انداخته.

از اون روز به بعد دیگه زبون هستی باز شد، کم حرف بود ولی با من راحت بود و خواسته هاشو بهم می فهموند، من شده بودم مامانش گاهی "ما ما" صدام می زد و گاهی می گفت "ماماتمه"، منم با هر بار حرف زدنش کلی فریون و صدقش می رفتم، دکتر صوفی از پیشرفتش راضی بود و

این همه رو به خاطر تصمیم عاقلانه ی من می دونست، گاهی سعی می کرد بین حرفاش به نزدیک شدن روابط منو کورش اشاره کنه ولی وقتی جبهه گیری منو می دید بحث و عوض می کرد و برش می گردوندبه مسائل مربوط به هستی.

تاریخ عروسی تهمنه نزدیک شده بود و همه در تکاپوی کاراشون بودن، قرار بود هستی بشه ساقدوش تهمنه و واسش یه لباس عروس صورتی خیلی روشن با دامن پفی و یه حلقه ی گل که رو سرش قرار می گرفتو از پشتش یه تور ظریف آویز بود خریدم ، توش عین فرشته ها می شد ، گوشه و کنایه های کورش هنوزم ادامه داشت، و هر وقت می دید من به هستی زیاد می رسم سر گله گذاریش باز می شد و توقع داشت به اون بیشتر توجه کنمو من از این اخلاقای بچگونش واقعا خندم می گرفت.

واسه عروسی تهمنه یه لباس ماکسی نیلوفری تور سورمه ای خریده بودم که دکلمه بود و روش یه کت کوتاه داشت که یه ردیف نگین نقره ای دور یقش کار شده بود.

روز عروسی قرار بود من و پریسا همراه تهمنه بریم آرایشگاه ، ولی پریسا که ماهای اول حاملگی رو می گذروند و حال خوشی نداشت صبح همون روز منصرف شد و گفت باهامون نمیاد، من هستی رو سپردم به آفاق جون و نزدیک ظهر بود که همراه کورش رفتم آرایشگاه.

آفاق جون حسابی سفارشمو به خانم آرایشگر کرده بود چون بیشتر فامیلاشون تو این مجلس برای اولین بار بود که منو می دیدن، تو ماشین که کنار کورش نشستم می فهمیدم که حسابی عصیبه، دلیلشو نمی دونستم ولی مشخص بود که حالش خوب نیست، پشت سر هم سیگار می کشید و دودشو می داد بیرون، هوام سرد بود و نمی تونستم شیشه رو بکشم پایین، آخرش با اعتراض گفتم:

\_ کورش تموم سر و هیكلم بوی دود گرفت، ... خاموشش کن دیگه..... معلوم هست چته تو؟!!

سیگارو تو جاسیگاری ماشین خاموش کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

\_ به مهمونا می گی هستی چیکارته؟

راست می گفت، به اینجاش فکر نکرده بودم، شونه هامو انداختم بالا و گفتمن:

- نمی دونم، تو بگو چی بگم

\_ کاش می شد اصلا نیاریمش تو مجلس

\_ بالاخره که چی؟... تا کی می تونی قایمش کنی؟

\_ اگه به گوش بهادر برسه؟!

با پوزخند گفتم: \_ به گوش من که رسید..... بذار به گوش اونم برسه..... هیچ اتفاقی نمی افته

\_ به گوش تو که رسید خیلی اتفاقا افتاد، می ترسم به گوش اون برسه اوضاع از اینم خرابتر بشه

\_ فرقی هم می کنه؟

\_ تو حال و روز منو نمی بینی؟

\_ چشمه حال و روزت؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداختو روشو برگردوند ، گفتم:

\_ اصلا از کجا می خواد به گوش بهادر برسه؟... بر فرضم برسه چیکار می تونه بکنه؟

آهی کشید و گفت:

\_ من که از دستت دادم، نمی خوام هستی هم از دستت بده

\_ من هستی رو به عنوان دختر خودم پذیرفتم.... کسی نمی تونه از هم جدامون کنه

\_ خوش بحال هستی!

جلوی آرایشگاه نگه داشت و گفت:

\_ کارت که تموم شد زنگ بزن میام دنبالت

\_ می تونم با آژانش برگردم، ممکنه آفاق جون کارت داشته باشن

\_ لازم نکرده، گفتم کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت.

تو آرایشگاه ته‌مینه رو برده بودن تو یه اتاق دیگه و نمی داشتن تا کارش تموم نشده بینمش، خانم آرایشگر موهای من و همه رو داد بالا و به صورت یه جمع ساده ی اسپانیایی پشت گردنم برد و یه گل قرمز بزرگ همونجا کنار گردنم به موهام زد، یه آرایش خیلی شیکم با یه رژلب قرمز مات رو صورتم پیاده کرد، وقتی کارش تموم شد، خودمم از قیافه ی خودم خوشم اومد و یه لبخند رو لبام نشست، با کورش تماس گرفتم و ازش خواستم که بیاد دنبالم، ته‌مینه هم خیلی خوشگل شده

بود، کامیار زودتر همراه فیلمبردار اومد دنبالش تا برن آتلیه و چند دقیقه بعد هم کورش رسید، رفتیم و سوار ماشین شدم، بدون حرف خیره شده بود تو صورتم و نگام می کرد، احساس کردم دوباره مثل همون روزای اول ازش خجالت می کشم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ نمی ریم؟!..... دیر می شه ها!

پوفی کشید و ماشینو روشن کرد و ضبطم روشن کرد:

گذشته هارو دوره کن

روزای خوبمون گذشت

یه شب ار اون شبای خوب

چرا دوباره بر نگشت

تموم خاطرات تو

گذشته و مرور من

بدون تو به شب رسید

روزای سوت و کور من

بازم تو خواب من

با من قدم بزن

آروم و سر به زیر

می میرم از غمو

بیخود سراغمو

از آدما نگیر

دوباره بی قراریم

دوباره گریه های من

نمی دونم چرا به تو

نمی رسه صدای من

نگفته های قلبمو

نمی دونم به کی بگم

دلَم همیشه روشنه

دوباره می رسیم به هم

بازم تو خواب من

با من قدم بزن

آروم و سر به زیر

اول رفتیم خونه ی خودمون تا آماده بشیم و بعد بریم خونه ی آفاق جون واسه مراسم عقد، کورش رفت تا دوش بگیره و منم رفتم تو اتاقم، لباسمو به سختی تنهایی پوشیدم و سرویس یاقوت کبودی رو که کورش واسم خریده بود و تا حالا پیش نیومده بود ازش استفاده کنم بستم و داشتم گوشواره هاشو به سختی گوشم مینداختم که کورش در زد و اومد تو، اومد سمتم و روبروم ایستاد، کت لباسمو نپوشیده بودم و این مدت دوری باعث شده بود با اون لباس جلوش معذب باشم، خواستم از جلوش برم کنار و کنم و بردارم که دو تا دستشو انداخت دور کمرم و مانعم شد، خوش تیپ شده بود، یه کت و شلوار آبی نفتی شیک پوشیده بود با پیراهن هم رنگشو کرواتشم آبی نفتی بود با طرحهای سنتی قرمز، یه جورایی انگار لباسشو با من ست کرده بود، آروم سرشو پایین آورد و سر شونمو بوسید، خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

\_ دیر می شه کورش!... هستی آفاق جون و اذیت می کنه

عمدا اسم هستی رو اوردم که حواسشو به قول و قرارامون جمع کنم، می خواستم ازش جدا بشم ، که محکم کشیدم به سمت خودشو و گفت:

\_ بس کن دیگه ترمه، داری دیوونم می کنی

دستاشو انداخت دور شونه هامو و محکم کشیدم تو بغلش و سرشو تو گردنم فرو کرد و اول  
عطرمو بو کشید و بعد محکم گردنمو بوسید، عصبی هولش دادم عقب و گفتم:

\_ ولم کن کورش

سریع مانتو و شالمو پوشیدم و کیف و کتمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و بعدشم از خونه. کنار  
ماشین منتظرش ایستاده بودم که درو باز کرد، نشستم تو ماشین و زل زدم به روبروم، اومد و  
نشست تو ماشین، نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه ماشینو روشن کنه گفتم:

\_ معذرت می خوام ، نباید اذیتت می کردم.

رومو ازش برگردوندم ، دوباره نفس عمیقی کشید و ماشینو روشن کرد.

تو این فکر بودم ، که با هر بهونه

یه بار آسمونو، بیارم تو خونه

حواسم نبود که، به تو فکر کردن

خود آسمونه، خود آسمونه

تو دنیای سردم، به تو فکر کردم

که عطرت بیادو بیچه تو باغچه

بیای و بخندی، تا باز خنده هاتو

مثل شمعدونی ، می دارم رو تاقچه

به تو فکر کردم، به تو آره آره

به تو فکر کردم که بارون بباره

به تو فکر کردم ، دوباره دوباره

به تو فکر کردن، عجب حالی داره

تو و خاک گلدون، با هم قوم و خویشین

من و باد و بارون، رفیق صمیمی

از این بر که باید، یه دریا بسازیم  
یه دریا به عمق، یه عشق قدیمی  
دوستت داشتیم با، تمام وجودم  
عزیزم هنوزم، تورو دوست دارم  
الهی همیشه، کنار تو باشم  
الهی همیشه، بمونی کنارم  
به تو فکر کردم، به تو آره آره  
به تو فکر کردم، که بارون بباره  
به تو فکر کردم، دوباره دوباره  
به تو فکر کردن، عجب حالی داره

رسیدیم خونه ی آفاق جون، سفره ی عقد و وسط پذیرایی چیده بودن، یه سری از مهموناشون  
رسیده بودن ولی تهمینه و کامیار هنوز از آتلیه نیومده بودن، هستی به محض اینکه منو دم در  
ورودی دید از بغل کیارش اومد پایین و دوید سمتم و گفت:

\_ ماما تمه

\_ جونم؟ چه خوشگل شدی عروسکم

کوروش همونطور که هستی تو بغل من بود لپشو کشید و گفت:

\_ چطوری عروس کوچولوی بابا؟

آفاق جون اومد سمتمون و گفت: \_ سلام، وای ترمه تو چیکار می کنی با این وروجک؟ اگه کیارش  
نبود نمی دونستم چه جوری نگهش دارم.... بدش به من برو مانتوتو در بیار، چه خوشگل  
شدی بلخندی زدم: \_ مرسیخواست هستی رو از بغلم بگیره که هستی محکمتر چسبید بهم و سرشو  
تو بغلم قایم کرد، خندیدم و گفتم:

\_ می برمش با خودم



کوروش از پشت بغلش کرد و گفت:

\_ بدش به من.... دل بابا هم واست تنگ شده وروجک.....بیا ببینمت

بعد آروم کنار گوشش گفت:

\_ دیدی مامانت چه خوشگل شده

هستی آروم دستشو رو گونم کشید و گفت:

\_ اشگل شده.

از پله ها رفتم بالا و تو اتاق قدیمی کوروش مانتمو در آوردم و کتمو پوشیدم و شالمو رو سرم مرتب کردم و برگشتم پایین. کوروش هستی رو داد بغل کیارش و اومد سمتم و از پشت دستشو گذاشت رو کمرم و گفت:

\_ می خوام به فامیل معرفیت کنم، بذار حد اقل جلوی مردم آبروداری کنیم

به چند نفری از فامیلاشون معرفیتم کرد و همه بدون استثنا به محض دیدن من یه نگاه به هستی که تو بغل کیارش بود مینداختن ، فکر می کنم برداشتشون این بود که من قبلا بچه داشتم و بعد با کوروش ازدواج کردم چون تا حالا همشون کورشو مجرد می دونستن.

بعد از مراسم عقد ، مراسم عروسی تو تالار یکی از هتلا برگزار شد ، آخر شب بعد از بدرقه ی تهمینه و کامیار تا خونشون ما برای کمک به آفاق جون برگشتیم خونه ی اونا، من اول رفتم تو اتاق و هستی رو که خواب بود گذاشتم رو تخت و لباسامو با یه دست لباس راحت عوض کردم و رفتم پایین.

داشتیم با کوروش و کیارش صندلیهای کرایه شده و رو جمع می کردیم که آفاق جون با خنده گفت:

\_ می دونی ترمه امشب واست خواستگار پیدا شده بود؟

کوروش که داشت یکی از صندلیارو می بست سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

\_ یعنی چی؟

آفاق جون با خنده گفت:

\_ از فامیلا ی کامیار اینا ، ترمه رو دیده بود و پسندیده بود

\_ شمام همینطور واستادی تا از عروست خواستگاری کنن؟!

کیارش غش کرده بود از خنده، آفاق جون باز با خنده گفت:

\_ مهلت بده تا بگم بهت، هر چی به خانمه می گم بابا این دختر ازدواج کرده باز حرف خودشو می زد تا وقتی بهش گفتم بابا این ترمه خانم عروس خودمه..... بنده ی خدا کلی خجالت کشید، کلی هم معذرتخواهی کرد

کوروش با همون اخم غلیظش رو به من گفت:

\_ مگه حلقه دستت نبود؟!

دستمو اوردم بالا و حلقه رو که هنوزم تو دستم بود نشونش دادم، باز گفت:

\_ پس دیگه واسه چی؟

\_ من په میدونم، مگه من رفتم گفتم ترو خدا از من خواستگاری کنید

\_ حتما یه کاری کردی که جلب توجهشون شده دیگه

بههم بر خورد، با نگاه دلخور یه لحظه نگاش کردم و گفتم:

\_ آره، اصلا از دستی می خواستم ببینم می تونم شانسای بهتری داشته باشم؟!

تا اینو گفتم دست کوروش رفت بالا و یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم، جلوی کیارش و مامانش، نمی تونستم باور کنم، چشمامو بستم و دستم و گذاشتم رو گونم، آفاق جون گفت:

\_ کوروش!!... خدا مرگم بده، دیوونه شدی؟!

کوروش داد کشید:

\_ آره دیوونه شدم، وقتی می بینم زخم داره دنبال شانسای بهتره زندگیش می گرده دیوونه می شم

بعدم کتشو از روی صندلی چنگ زد و درو زد به هم و از خونه رفت بیرون. آفاق جون گفت:

\_ عجب غلطی کردم جلوی این پسره حرف زدم،

اشکام همینطور می ریخت رو گونه هام، یه "ببخشید" گفتم و از پله ها دویدم بالا، جلوی دهنمو گرفته بودم تا هق هق گریه هستی رو بیدار نکنه، می دونستم حرفم خوب نبوده ولی خودش باعثش بود و حق نداشت روم دست بلند کنه، انقدر گریه کردم تا همونجا کنار هستی خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم هستی هنوز خواب بود، انقدر شب قبل خسته شده بود که می دونستم حالا حالاها می خوابه، بلند شدم، از دیدن قیافه ی خودم تو آینه وحشت کردم، صورتم ورم داشت و همه ی آرایشام رو صورتم پخش شده بود، به سختی گیره های مورو از تو سرم باز کردم ، از لای در یه نگاه به بیرون انداختم و یه حوله از تو کمدم کوروش برداشتم و رفتم تو حموم، ریز آب داغ انگار همه ی رگای گرفته ی تو سرم نرم می شد، یه دوش اساسی گرفتم و صورتمو تمیز کردم و از حموم اومدم بیرون، موهامو شونه کردم و رفتم پایین، کیارش و آفاق جون تو آشپزخونه بودن، سلام کردم، کیارش جواب سلاممو دادو سرشو انداخت پایین، نمی دونم اون چرا به جای کوروش خجالت می کشید، آفاق جون جوابمو دادو یه نگاه به صورتم انداخت و با تاسف سرشو تکون داد، آخه جای انگشتای کوروش راحت رو گونم قابل تشخیص بود، واسه خودم چای ریختم و نشستم سر میز، تو فکر بودم و زل زده بودم به لیوان چاییم، یعنی قرار بود آخر و عاقبت منو کوروش با این کارامون به کجا برسه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ کیارش هستی بیدار شد می تونی مارو برسونی خونه؟

آفاق جون جدی گفت:

\_ فعلا همینجا هستید، تا اون کوروش ادب نشده و با سلام و صلوات و معذرتخواهی نیومده دنبالت نمی دارم برگردی خونش.

کیارش با اعتراض گفت:

\_ مامان!

\_ مامان و مرض!... من به پسر ام یاد نداده بودم دست روزن بلند کنن..... تو داری پشتی چی رو می کنی؟!

\_ منکه نمی گم کار کوروش درست بوده، من می گم شما تو مسائلشون دخالت نکن..... اونا زن و شوهرن بذار شاید خودشون بهتر باهم کنار بیان

\_ اگه الان جلوش وا نستم بار دومم پشت اولی میاد

بدون حرف فقط نشسته بودم، حالم خوب نیست، کم آوردم، نمی دونم چه جوری با این وضعیت زندگی کنار بیام، اخلاق کورش عوض شده، همش دنبال بهونه اس، منم که خودم یه جور دیگه بهونه گیری می کنم، نمی دونم اصلا این مدل زندگی کار درستی بود که ما شروعش کردیم؟! عصری بود که زنگ درو زدن ، کیارش گوشی آیفونو برداشت و بعد رو به ما گفت:

\_ مامان کورشه، میگه بگو بچه ها بیان بریم

\_ بگو بچه ها جاشون همینجا خوبه

\_ مامان!

\_ همینکه گفتم

کیارش به جای حرف آفاق جون گفت:

- کورش بیا بالا، حالا می رید

کورش اومد تو، با اخمای تو هم، یه سلام جدی کرد و هستی رو بغل کرد و لم داد رو یه مبل و از تو جیبش یه شکلات بیرون آورد و داد دست هستی، آفاق جون همینجوری زل زده بود به کورش و کورشم که متوجه بود سرشو با هستی گرم کرده بود، کیارش رفت تو آشپزخونه و یه سینی چای آورد و گذاشت رو میز، هستی از بغل کورش اومد بیرون و اومد طرف من و شکلاتشو داد دستم تا براش باز کنم ، بازش کردم. کیارش گفت:

\_ بیا هستی.... بیا بریم اتاق عمو بازی کنیم

هستی بدو رفت بغلشو کیارش بردش بالا، آفاق جون گفت:

\_ فکر کردم الان با گل و شیرینی میای معذرتخواهی

کورش جدی گفت:

\_ من دلیلی واسه معذرتخواهی نمی بینم

آفاق جون دستش و برد زیر چونمو و صورتو برگردوند سمت کورش و گفت:

\_ جای انگشتاتو رو صورتش ببین

\_ زنی که تو چشمای شوهرش نگاه کنه و بگه دنبال شانسای بهتر زندگیشه وضعش از این بهتر نمی شه

بعدم از جاش بلند شد و با صدای بلندتری گفت:

\_ کیارش!.... هستی رو بیار می خوام برم

بعد با پوزخند رو به من ادامه داد:

\_ تو که ظاهرا اینجا بیشتر بهت خوش می گذره

باز این اشکای لعنتی من از چشمام سرازیر شد، دستامو گذاشتم رو صورتم، آفاق جون گفت:

\_ چی تو رو اینقدر تغییر داده کورش؟.... این که اینجا نشسته زنته....این چه طرز حرف زدن باهاشه

کورش باز با پوزخند گفت:

\_ نه ، اشتباه نکنید....اون زن من نیست....پرستار بچمه

قرار نبود جلوی کسی این حرفارو بزنه.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و مانتو و روسریمو پوشیدم، ظاهرا کورش از این وضعیت خسته شده بود و قصد ادامه دادن نداشت، از اتاق که بیرون اومدم به آفاق جون گفتم:

\_ ببخشید آفاق جون، خیلی اذیتتون کردم....با اجازه؟

\_ کجا؟

\_ می رم خونه

صورتشو بوسیدم: \_ بهتون سر می زنم

دیگه صبر نکردم کسی چیزی بگه و از خونه زدم بیرون و مقصدم مستقیم آپارتمان خودم بود، وقتی کورش خودش اعتراف می کرد که همه چیز تمومه یعنی واقعا همه چی تمومه.

دم در آپارتمانم که رسیدم تازه یادم اومد کلیداش تو خونه جا مونده، با عصبانیت دوباره آژانس گرفتم و رفتم سمت خونه، ماشین کورش پشت در بود، یعنی رسیده بودن، چاره ای نبود باید می رفتم، کلیدو انداختم و رفتم تو، از دیشب که تنها اومده بود خونه، خونه رو تبدیل کرده بود به میدون جنگ، صدای گریه ی هستی از اتاقش میومد، صدای بستن در که بلند شد کورش بچه به بغل همونطور که هستی رو یه دستش بود و یه عروسکو تو دست دیگش تکون می داداومد تو نشیمن. کلید و از جاکلیدی برداشتم و خواستم برگردم که هستی جیغ کشید:

\_ ماما....بغل

بغض داشتم ، نمی دونستم چیکار کنم، از یه طرف می دونستم کورش نمی تونه آرومش کنه و به خانم دکتر قول داده بودم اگه موندم واسه همیشه بمونمو از یه طرف دیگه، خودم کم آورده بودم، غرورم خورد شده بود، هستی دوباره جیغ کشید:

\_ ماما تمه

نزدیک سه ماه بود که اون بچه بیشتر روزشو با من گذرونده بود و جسابی بهم عادت کرده بود، نتونستم بی تفاوت باشم نسبت بهش، دستی رو صورتم کشیدم و برگشتم سمتشو هستی رو از بغلش گرفتم، اشکای خودمم می ریخت، واسه بی پناهی خودم، واسه بی پناهی هستی.

کورش واستاده بود روبروم و نگام می کرد، از قیافش مشخص بود که حسابی شرمنده شده، هستی رو تکون تکون دادم تا آروم شد و همونطور که بغلم بود رفتم تو آشپزخونه و یه شیشه شیر براش درست کردم ، خورد و خوابید تو بغلم.بردم و گذاشتمش تو اتاقش ، از اتاق که بیرون اومدم کورش پشت در ایستاده بود ، خواستم از کنارش رد بشم که بازمو گرفت و کشیدم تو بغلش، صورت اونم خیس بود، پیشونیشو گذاشت رو پیشونیمو چشماشو بست.

دستاشو از دور شونه هام باز کردم و پشش زدم، حالم خرابتر از اون بود که بخوام واسه اونم دل بسوزونم.

نیمه های شب بود که از صدای گریه ی هستی بیدار شدم ، هر دومون رفتیم سمت اتاقش، تب کرده بود ، یه تب شدید همراه با هذیون، چیزی از مریض داری بلد نبودیم، هیچ کدوممون، چاره ای نبود، باید زنگ می زدم به یکی، به آفاق جون که جرات نکردم زنگ بزنم، می دونستم فشارش بالاست و اگه نگران بشه واسش خطرناکه، ناچار زنگ زدم به خاله ایران، اون بنده ی خدا هم

هول کرده بود ولی بعد که یه خورده خیالش راحت تر شد راهنماییم کرد که چه جور پاشویش کنم و دارو بهش بدم.

با پاشویه و دارو تبش پایین اومد ولی قطع نمی شد، تا وقتی روی پام تکون تکونش می دادم و واسش لالا یی می خوندم آروم می خوابید ولی همینکه ساکت می شدم و تکونش نمی دادم ، باز می زد به جیغ و گریه، تا نزدیکای صبح همین برنامه بود ، کورش که دید دیگه حساسی خسته ام و صدام به سختی در میاد، از روی پام بلندش کرد و خودش نشست کنارم گذاشتش رو پاشو گفت:

\_ تو برو بخواب، من حواسم بهش هست

دلیم آروم نمی گرفت برم تو اتاق بخوابم و ازش بی خبر باشم ، همو خجا روی تخت هستی دراز کشیدم و کورش شروع کرد واسش لالایی خوندن، لالایی های کتابی بود که خودم واسه هستی خریده بودم و واقعا آروم می کرد، مخصوصا با صدای کورش که اونارو گلچین شده می خوند:

لالا لالا، گل غوره/ مامان خورشید، مامان روزه/ با اون موهای آفتابیش/ لباس عشق می دوزه  
دل مامان پر از مهره/ مثل گل، نازک و نرمه/ مامان داروی هر درده/ نوازش های اون گرمه  
لالا لالا، گل ریحون/ مامان رفته لب ایوون/ حسودی می کنه مهتاب/ به روی مثل ماهه اون  
مامان، روشنتر از ماهه/ چراغ خوابه شبهامه/ شب و روزم پر از نوره/ مامان، خورشیده فرامه  
لالا لالا، گل ساعت/ مامان دور باشه از آفت/ بیا کاری کنیم این گل/ نشه یک لحظه ناراحت  
مامان، خوشبو و شیرینه/ تو این خونه برای ما/ مامان و با گل و شبنم/ درست کرده خدای ما  
لالا لالا، گل صدپر/ مامان لونه است و ما کفتر/ چه امن و راحت دستاش/ چه آرومه، چه خواب آور  
دلش یک باغ سرسبزه/ گل و آب و درخت داره/ توی باغ دلش هرگز/ به جز خوبی نمی کاره  
لالا لالا گل لیمو/ مامان چشمه، مامان ابرو/ مامان با برق چشمونش/ بابا رو می کنه جادو  
بابا خوب می دونه مامان/ توی چشمش چیا داره/ می شه جادوی این چشمما/ به جای نه می گه آره  
لالا لالا گل لادن/ مامان دریا، موهاش موجن/ نمی دونی چه شیرینه/ تو این موجا شنا کردن  
بابا غرقه در این دریا/ شنا از یاد اون رفته/ نمی دونه توی دریاست/ یا توی آسمون رفته

لالا لالا، گل پونه / مامان از جنس بارونه / محبت‌هاش که می باره / بهاری می شه این خونه  
 مامان سبزه، مامان شاده / مامان یک دشت آواده / به ما حرفای شیرینش / امید و زندگی داده  
 لالا لالا، گل سنبل / مامان امشب شده بلبل / نوک حرفاش کمی تیزه / ظریفه مثل خار گل  
 مامان می باره با حرفاش / دلش حتما پر از ابره / ولی فوری می شه آروم / فقط یک خرده کم صبره  
 لالا لالا، گل مرزه / محبت بی حده و مرزه / دو روزه زندگی، یک شب / به قهر کردن نمی ارزه  
 هوای زندگی هر روز / که آفتابی نمی مونه / به روز صافه، به روز ابری / به روز هم برف و بارونه  
 لالا لالا، گل رعنا / بیا مامان، بخند با مت / بدون خنده و شادی / نداره زندگی معنا  
 ببین مامان! چه اخمهایی / گره خورده به ابروهات / بذار وازش کنه بابا / با یک بوسه به اون موهات  
 لالا لالا، گل زیره / دلم آروم نمی گیره / مامان خوابه، نمی دونم / گرسنه بوده یا سیره  
 مامان از کار این خونه / شده طفلک کمی خسته / توی خواب هم به فکر ماست / فقط چشم‌هاش شده  
 بسته

کوروش آروم دستشو دراز کرد و دستای منو گرفت تو دستاشو گفت:

\_اونروز که رفتیم پیش دکتر صوفی و شرطتو بهم گفت داشتتم از غصه دق می کردم، گفتم آخه چه  
 جوری عشقمو واسه همیشه از دست بدم اونم در حالیکه همیشه کنارمه، بعدش که ازت خواست  
 بری بیرون گفت "تبریک می گم کورش خان... دل خانمت خیلی مهربونه، این آدم ساخته نشده  
 واسه بغض و کینه، فقط دلخوره... زمان می بره ولی فراموش می کنه،"... گفت "باهاش کنار  
 بیا"... گفت: "بذار کنارت باشه حتی بقول خودش به عنوان پرستار بچه"... گفت "دختری که  
 بخاطر بچه ی تو از حق خودش می گذره، بالاخره راضی می شه به خاطر خودتم کوتاه بیاد، تو باید  
 صبر داشته باشی"... ولی من صبر نداشتم ترمه، .... می دونم بازم اشتباه کردم، باید بهت زمان  
 می دادم ولی تا به خودم اومدم دیدم باز با بدقلقیهام همه چیزو خراب کردم، ترمه تو منو به همه  
 ی خوبیهاست ببخش، قول می دم دیگه اشتباه آخرم باشه.

باز صدای نق نق هستی بلند شد و کورش شروع کرد به خوندن:

لالا لالا، گل لادن / دلامون صافن و سادن / اگه ما مهربون باشیم / همیشه شاد و آزادن



خدا می سازه دلهارو / با آب صاف و آینه/نشینه روی دلهامون/غبار غصه و کینه

آروم دستشو که دستمو گرفته بود فشار دادم و خوندم:

لالا لالا، گل لادن/بابا آشتی شده با من/آره، کار قشنگی نیست/با این بابا در افتادن

دل بابا اگه دریاست/نداره طاقت دوری/با یک لبخند و یک چایی/می شه جا توی این قوری

لالا لالا، گل شالی/همه چی خوبه و عالی/پر از امیده دلهامون/نمی شه دستمون خالی

بخونیم آیه و سوره/که این خونه پر از نوره/خدا با ما چه نزدیکه/ولی شیطونه اون دوره

پایان دفتر اول/خرداد ۱۳۹۳

argh.ava.n//کاربر انجمن